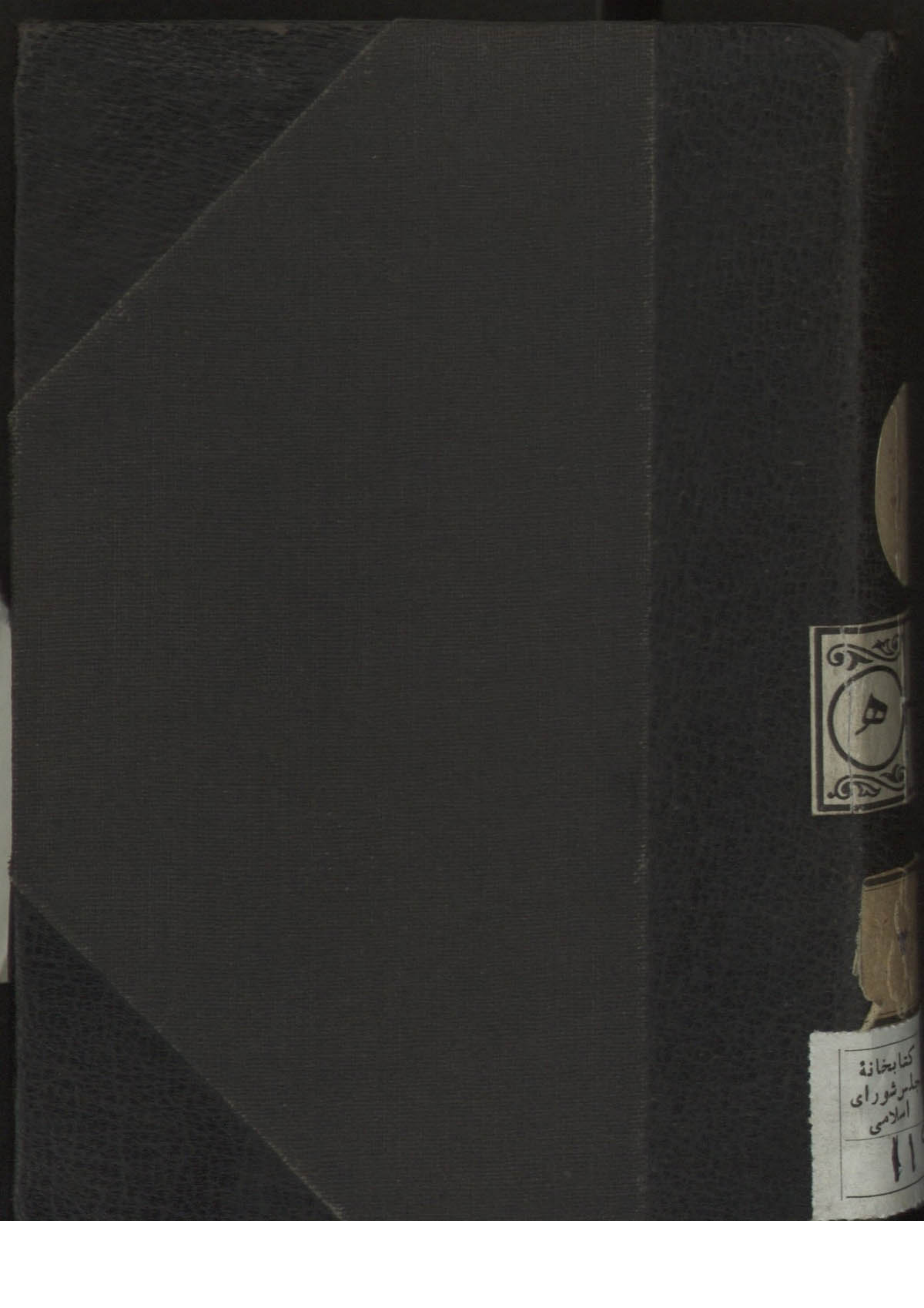
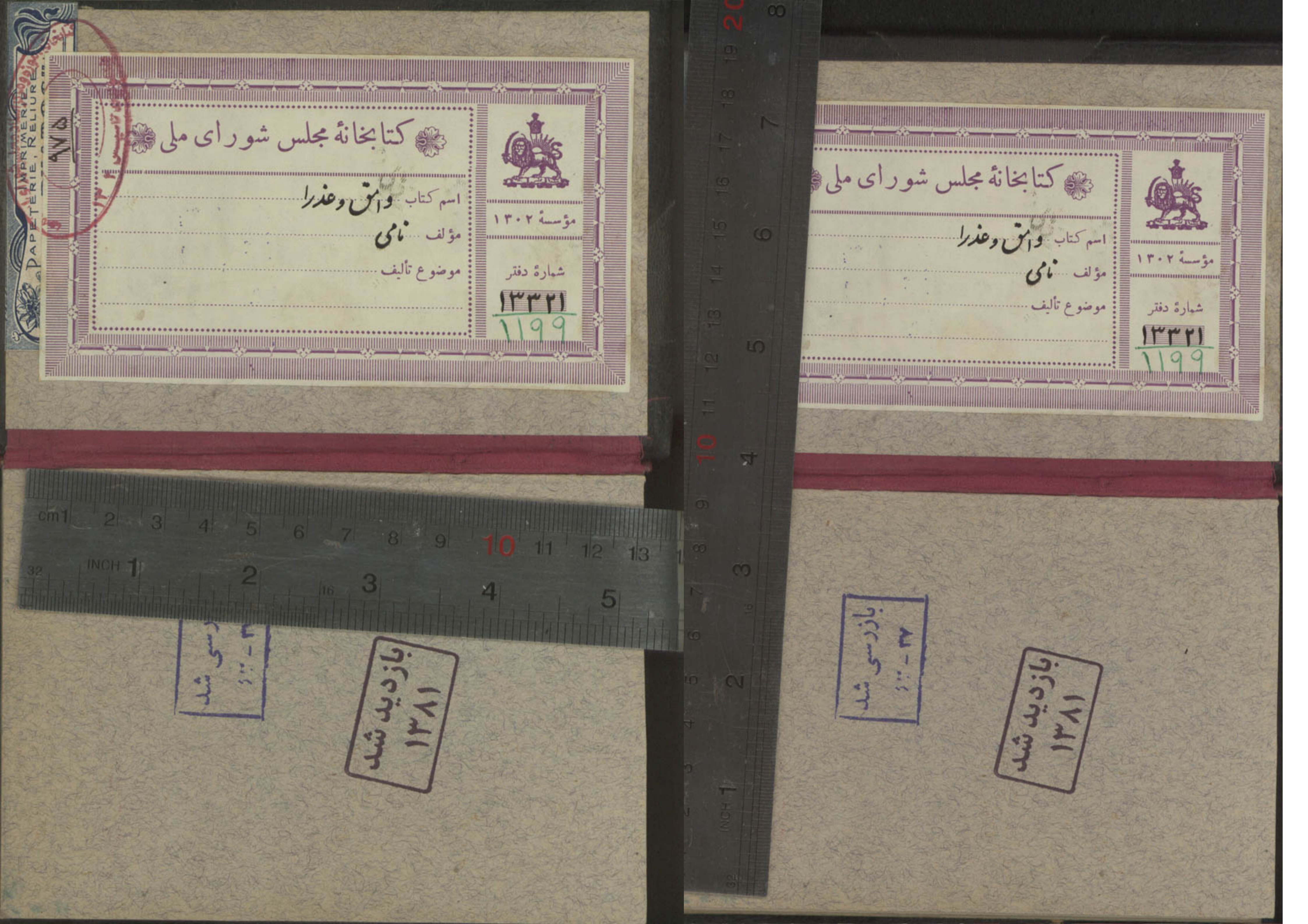
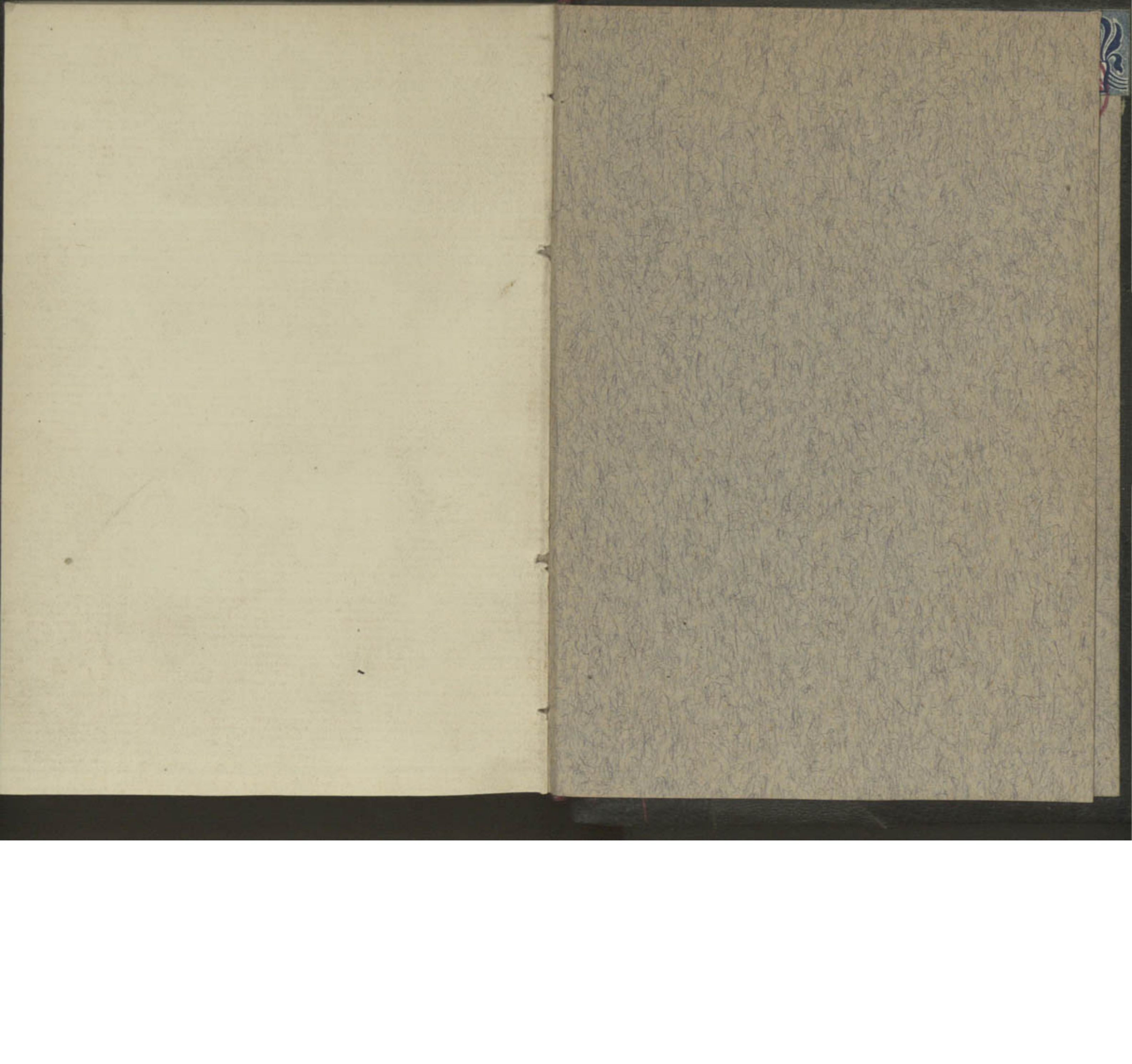
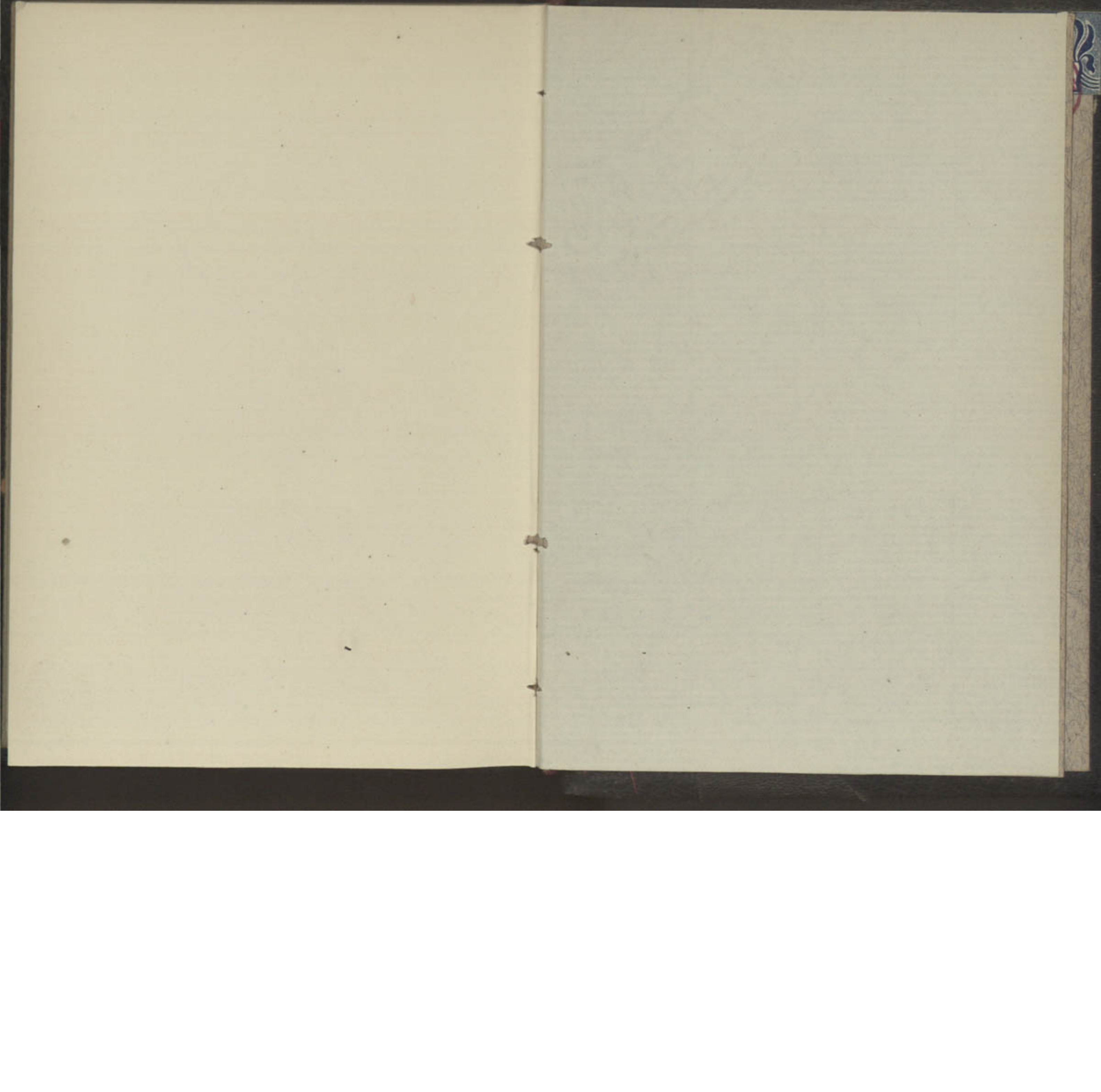
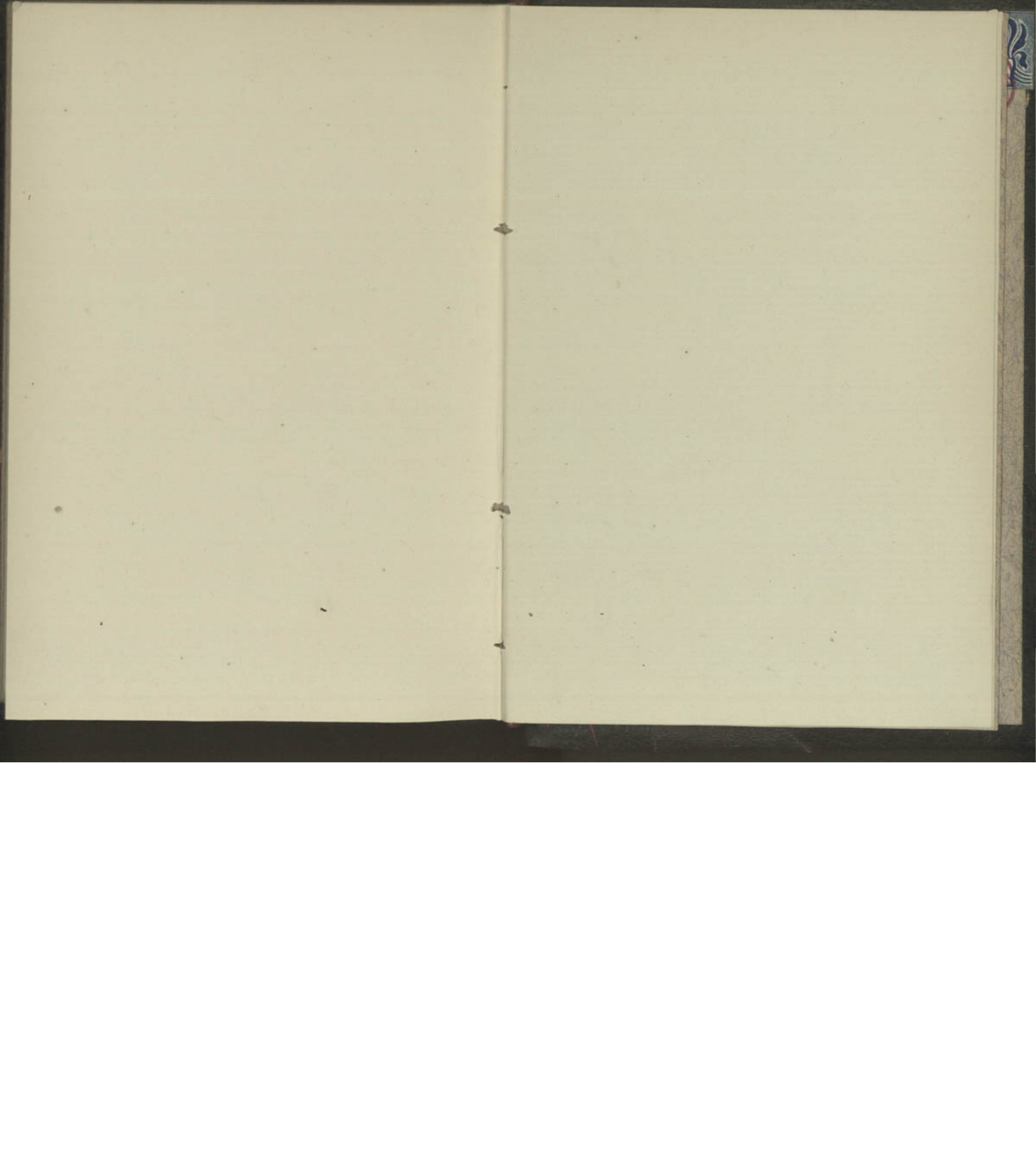

کتابخانهٔ
جلس شورای
اسلامی

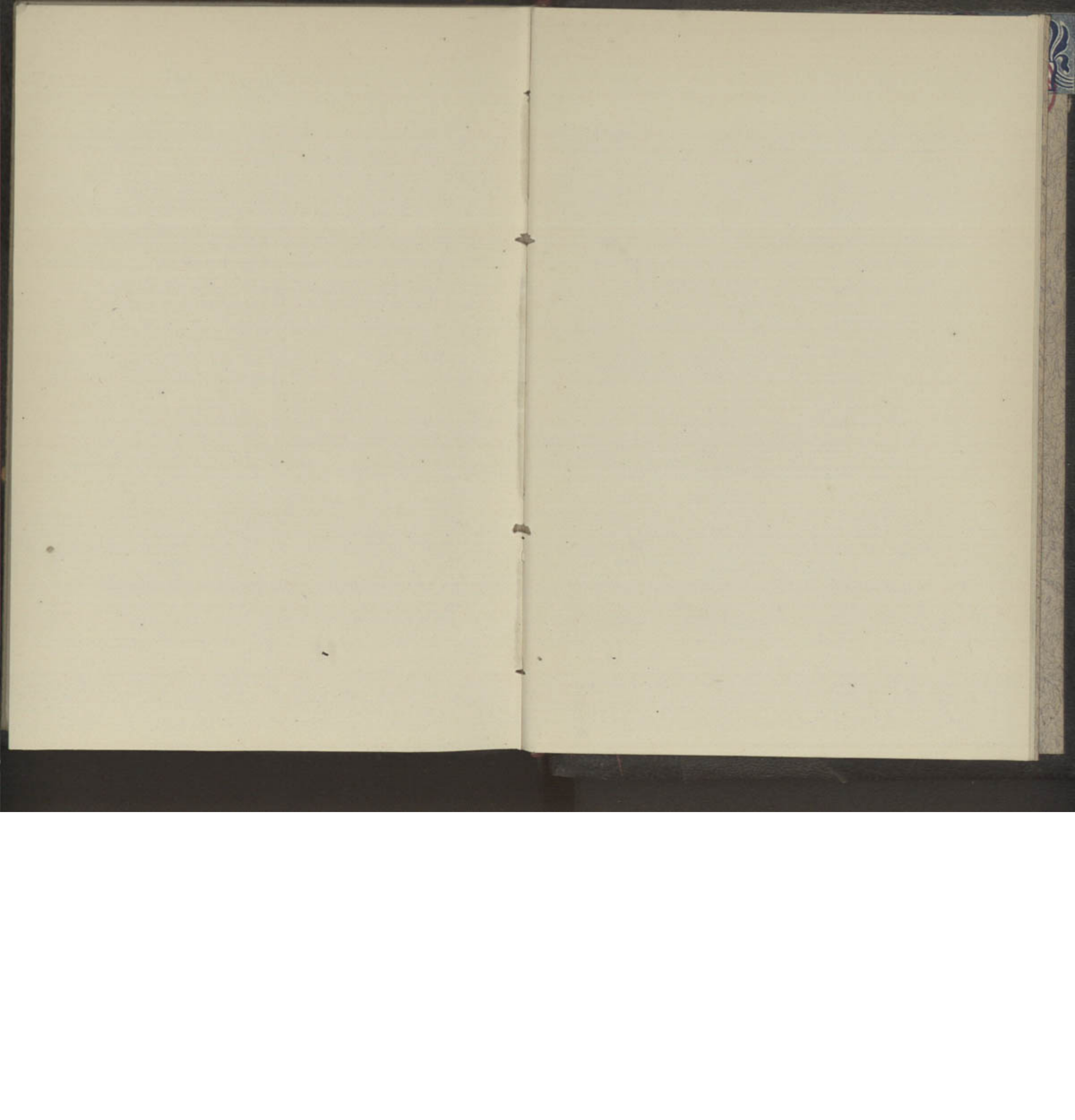


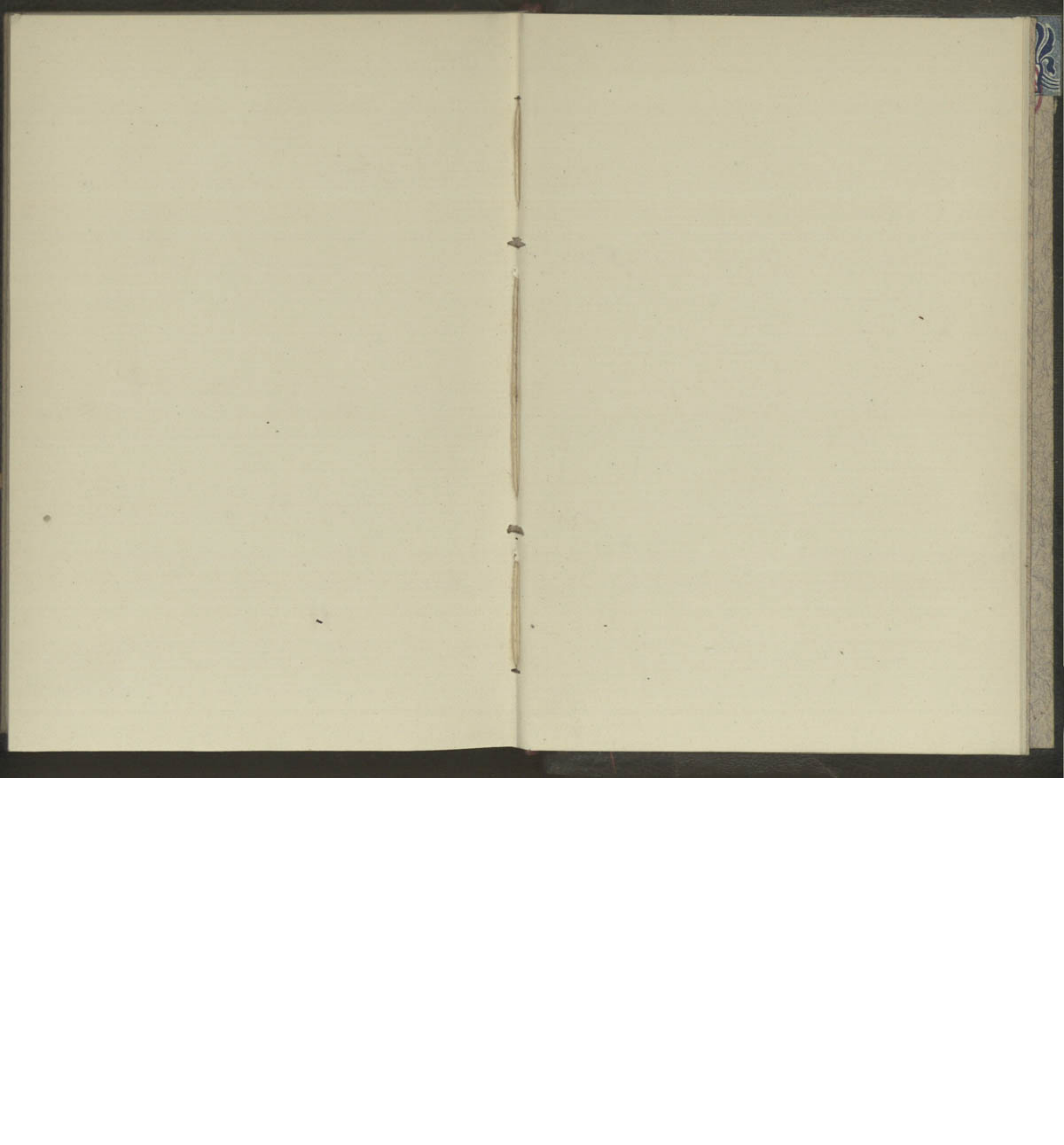
IMPRIMERIE
PAPETERIE, RELIURE
۹۷۵
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب وامق و عذرا
مؤلف نامی
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۳۲۱
۱۱۹۹
بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۱

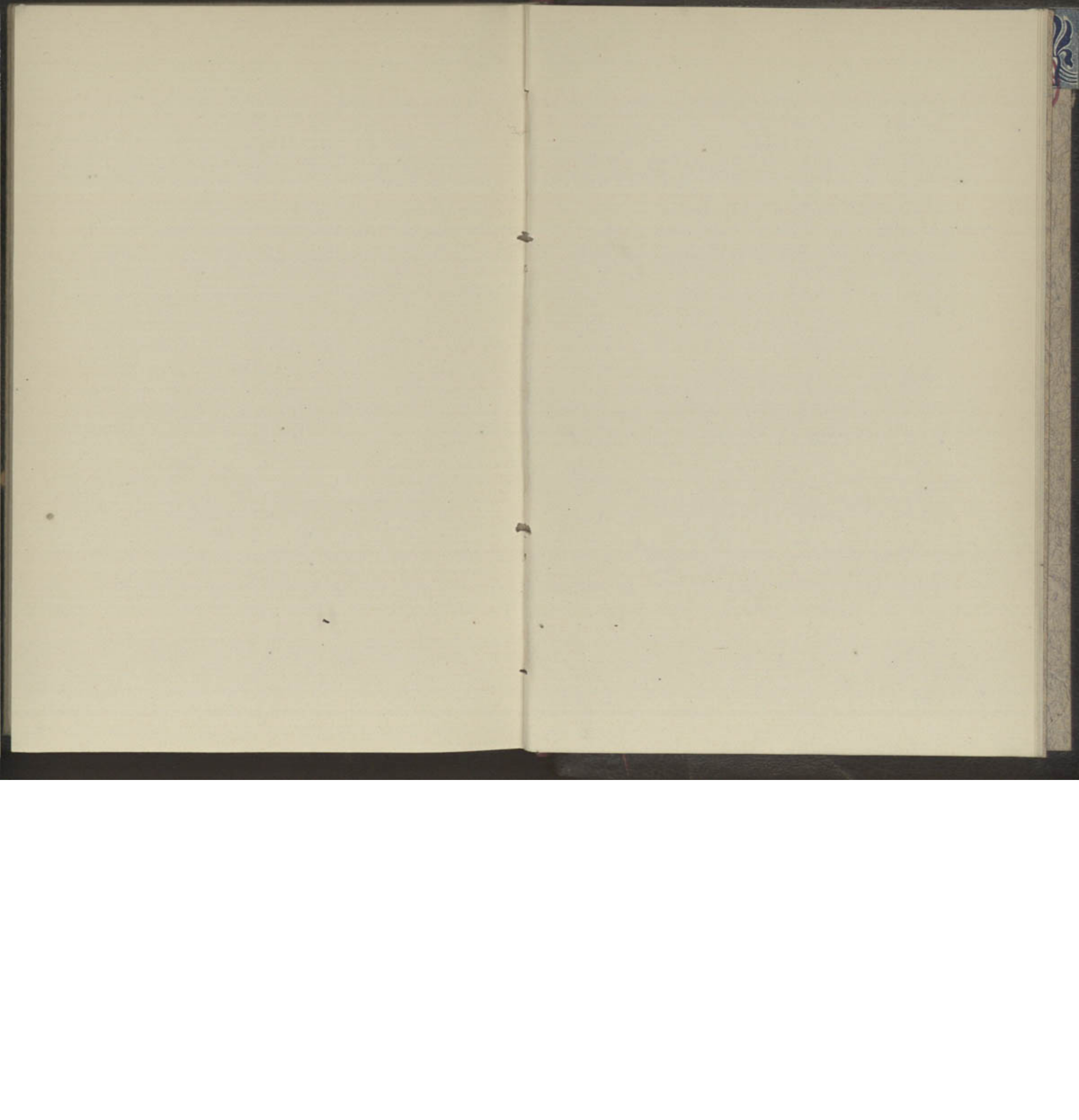


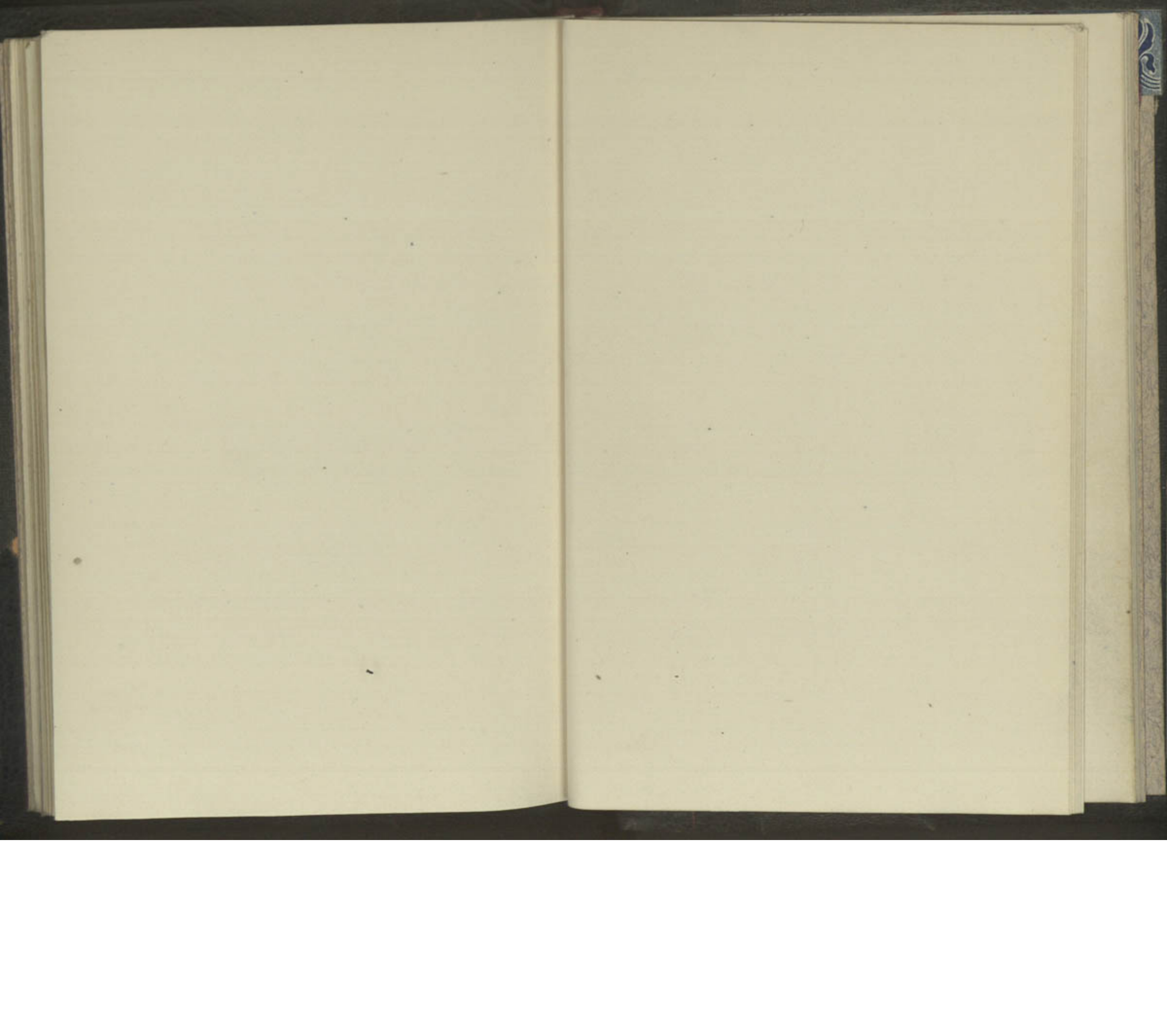


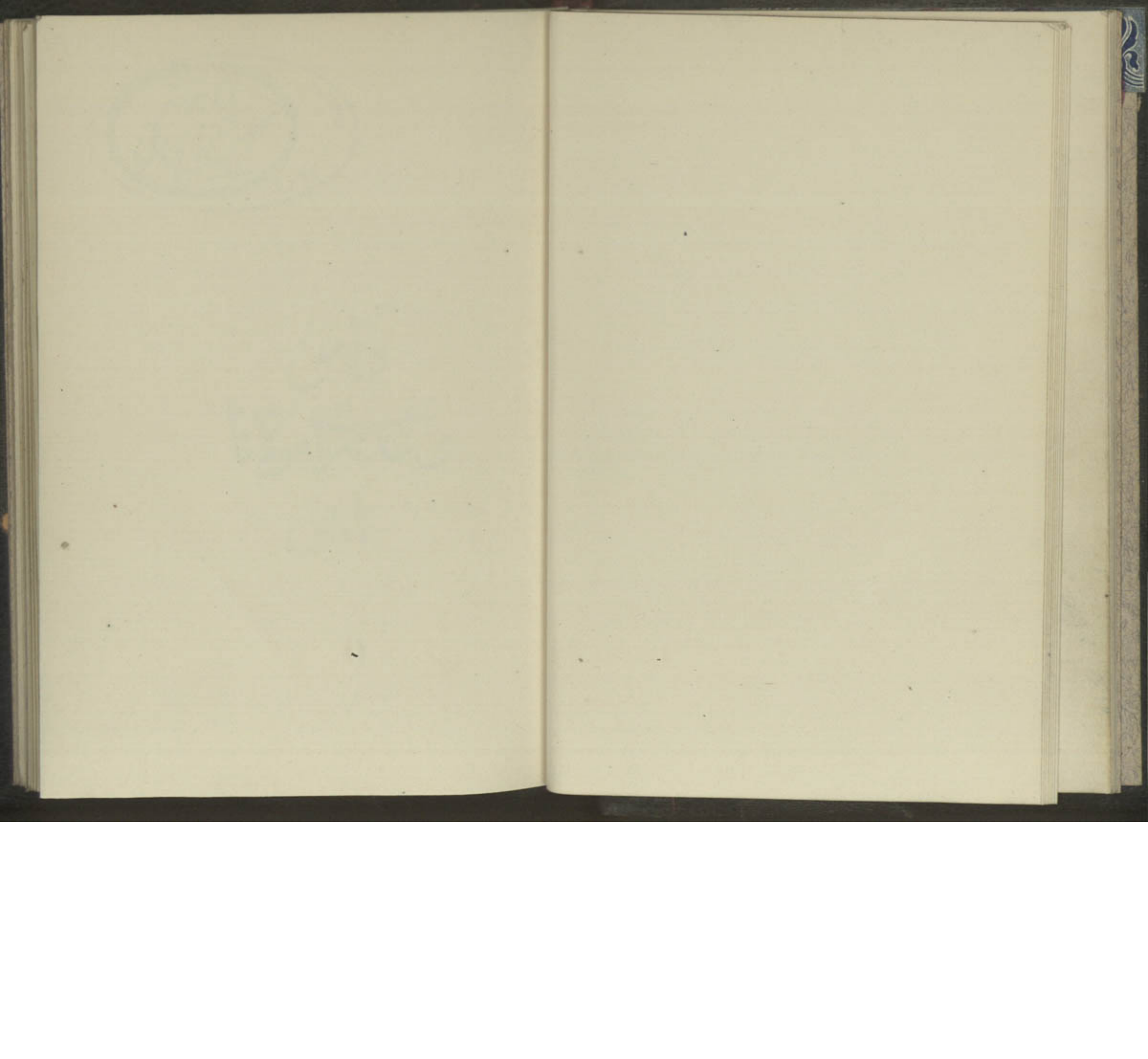


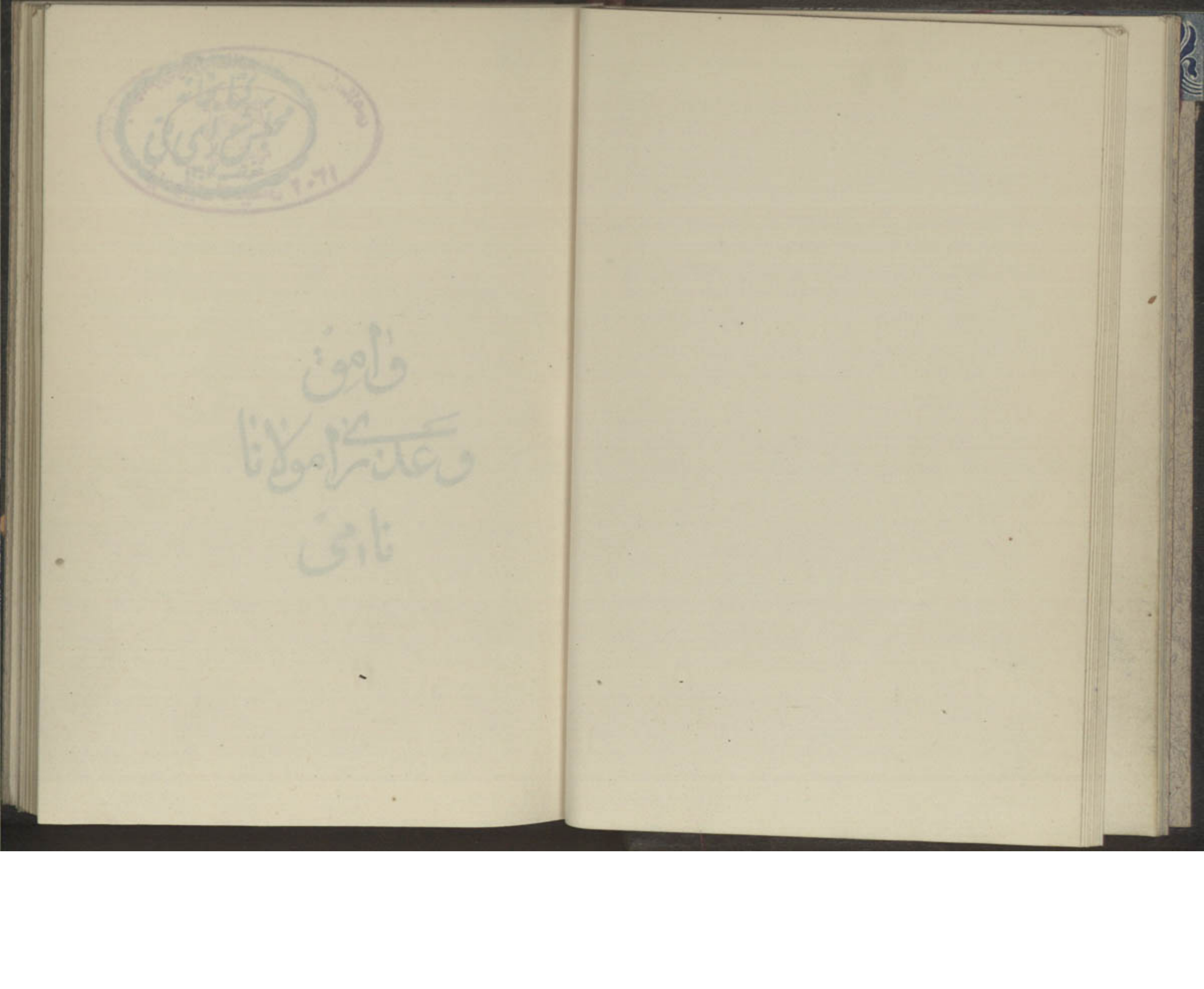


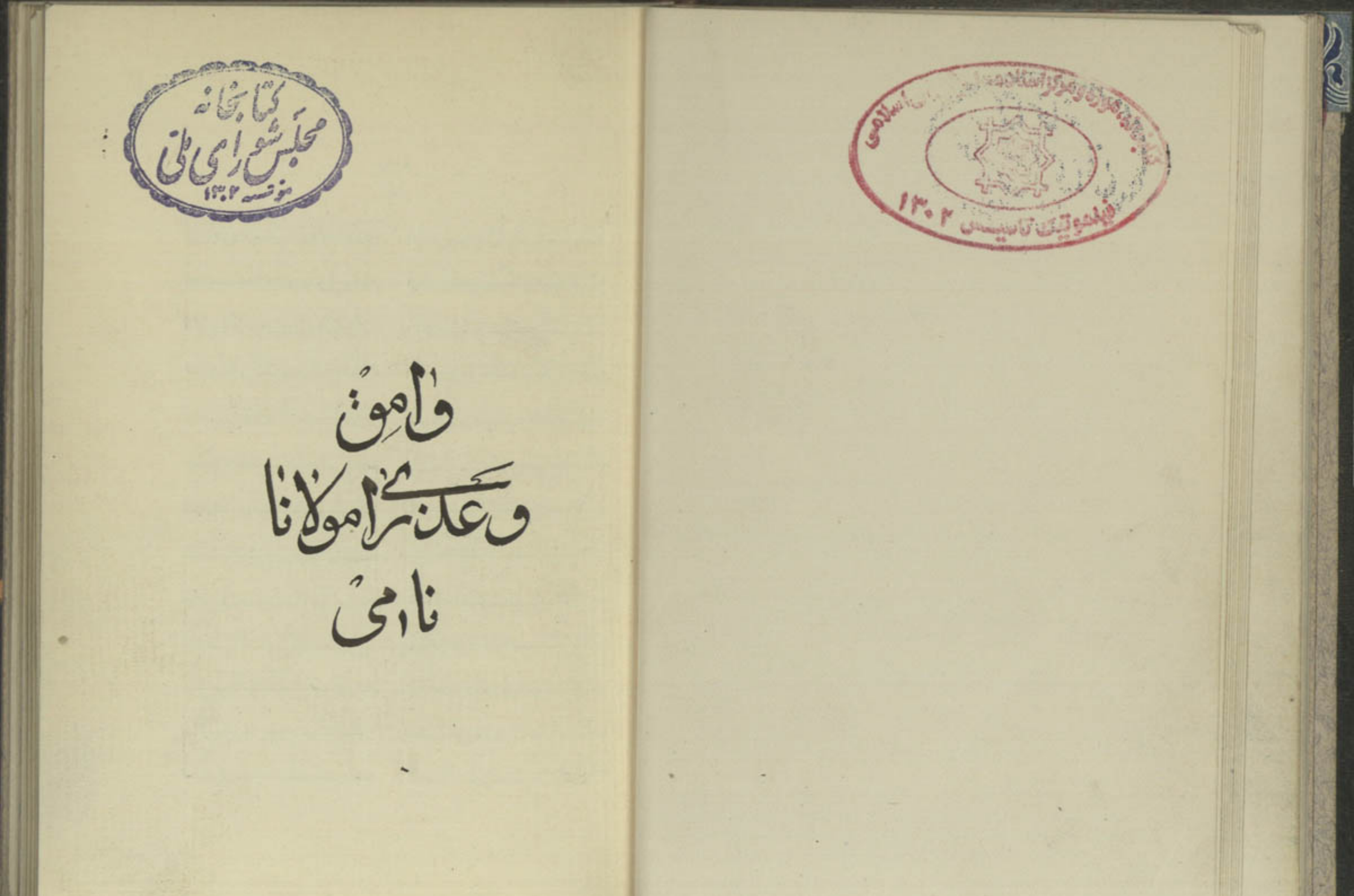









وامق
و عذرای مولانا
نامی



وامق
و عذرای مولانا
نامی

ابر جودت پروریدش آنچنان — کز طراوت شد چو سرو بوستان
ای خدا اکنون که می باید برش — بار ور گردان ز جودت دیگرش
میوهٔ بخشش چنان آموزگار — کان بود تلخی ز کام روزگار
چون رسد وقتی که از باد قدر — افتد از پا آن نهال بار ور
چون ز آب لطفش آوردی ببار — ز آتش قهرش مسوزای کردگار
ای خدای من منم آن مشت خاک — کاندرین وحشت سرای هولناک
دادی از باران احسانش نمی — زان گل و آب آفریدی عالمی
قابل فیضش چو دیدی بیش و کم — دانه ها کشتی در آن خاک از کرم
ای خدا اکنون بده او را زجود — حاصلی کز وی جهان گیرد سود
ای خدای من من آنم کز کرم — آوریدی در وجودم از عدم
فضل تو از نیستی کردم چو هست — نی زبانم بود نی پا و نی دست
صورتی بودم ز عالم بیخبر — خوب و بد نشناختم از یکدگر
دایه چون از دنج من آسوده گشت — سالم از وقت صبی لختی گذشت

کردی از رحمت کرم بر جای من — قوّت افزودی بدست و پای من
کردی از نطقم زبان شیرین چو قند — گفتهٔ من شود در عالم فکند
ایخدا آن کن که اندر روزگار — جز نکوئی ناید از آن دست کار
پای رادفتاری آموز از کرم — کز ره تو یکطرف ننهد قدم
از عنایت کن زبان را آنچنان — کان بجز حمدت نگردد در دهان
عالمی را ایخدا اگر هست دون — پس دهی بنمای از عالم برون
ایخدا از دون دون پرور امان — ایخدا فریاد ازین افغان ازان
ایخدا آفاق پر شد از حسود — پس بما جای دگر بنما زجود
آری آری من که گنج شایگان — میفشاندم لحظه لحظه از زبان
لعل و در میریزد از گفتار من — غیر گوهر نیست در بازار من
آنکه هر سو میدوید از بهر گنج — جز تهی دستی نبودش پای رنج
آنکه می شد بهر گوهر هر طرف — جز خزف چیزی نمیبودش بکف
با همه رنگینی بازار من — از چه رونا رد حسد در کار من

زان فروزان کرده رخسار ایاز   داده بر روی ایاز از آن طراز
برده راه شه آن روی چو ماه   بنده گشته شاه گشته بنده شاه
داده زان بر موی یوسف زان کمند   کان زلیخا را نموده پای بند
روی گل را گشته در آن غازه کار   بر دل بلبل فکنده خار خار
زان بلندی داده بر بالای سرو   شور از آن افکنده بر جان تذرو
رخ از آن افروخته روشن چراغ   بر دل پروانه زان بنهاده داغ
بسته زان بر عارض خوبان نگار   گشته دلهای عزیزان بیقرار
داده زان بر چشم خوبان آن فسون   کز نگاهی گشته دلها غرق خون
زان بدیده داده آنگونه فریب   کز دل عشاق دزدیده شکیب
ناوکی داده بمژگان بتان   رخنه زان افکنده در اقلیم جان
شربتی داده بلعل نوشخند   کز تبسم ریخته دنیای قند
بنگری در هر چه پیدا و نهان   دیدهٔ حق بین ترا بیند در آن
در همه عالم بجز تو نیست کس   نیست هستی جز تو و هستی تو بس

ای بعالم نیکوئی لایق بتو   جمله معشوقان ز جان عاشق تو
پیش هستی تو هستیهای ما   نیستی است و زوال است و فنا
اهل دل را جمله روی دل بتست   جان جان داران همه مایل بتست
ای جلال تو بذاتت پرده دار   عقل را اندر حریمت نیست بار
ای مبرا ذات تو از وصف ما   کی سزد وصفت بهستی لا طا
ای بحیرت عقلها در کار تو   هر دو عالم یک خط از پرگار تو
چرخ در بحر جلالت یک حباب   دهر از صحرای جاهت یک سراب
ای ترا انجام نه آغاز نه   وی ترا مانند نه انباز نه
ای ز درکت کار بر ادراک تنگ   در ره فهم کمالت عقل لنگ
ما کجا درک جمال تو کجا   ما کجا فهم جلال تو کجا
حد ما نبود ادای این مقال   به که از این گفتگو گردیم لال

فی المناجات

ای خدای من من آنم کز نخست   نخلم از بستان احسان تو رست

من که هر گلبن بپروردم بباغ   شد گل او عطر بخش هر دماغ
من که هر نخلی نشاندم در چمن   شد بر او کام بخش مرد و زن
هر نهالی در زمینی کاشتم   حاصلی نیکو از او برداشتم
هر که آورد آن نهال تازه بار   بد بر او میوهٔ شیرین گوار
زانکه گر نخلی نشاند بر زمین   ریزدش بر بیخ آب انگبین
پاس دارد هر زمانش از گزند   از پی چشم بدش سوزد سپند
روز و شب از آب چشم اشکبار   شویدش گر در غبار از برگ و بار
تا نسوزد تاب خور برگ و برش   سایه اندازد ز دامان بر سرش
بعد عمری کاورد آن نخل بار   خار باشد برگ او بر زهرمار
با همه رنج و تعب در کار او   تلخ گردد کامها از بار او
با چنین آغاز زشت انجام بد   چون نشاید بر منش یاد از حسد
نامی آری هست در این داوری   حق بدستت او گر از حق نگذری
ای خدای من بمن آن کن ز جود   تا شود حق بیشتر زین با حسود

فی نعت النبی ص

ای نبی ابطحی ای روح پاک   وی رسول هاشمی روحی فداک
کار ملت شد بعالم بی رواج   از کرم کن چاره و ز رحمت علاج
تو بعالم خفته اندر مهد ناز   ظالم اندر ملک دین در ترکتاز
کار دین کردند بی دینان تباه   چارهٔ ای پادشاه دین پناه
تو بقصر خویش در راحت بخواب   قصر دین از جور بدکیشان خراب
تو شده از خلق عالم گوشه گیر   عالمی در دست بدخواهان اسیر
عالمان عاقل و شرع شریف   ظالمان خست ارکان ضعیف
اهل کید و اهل شید و اهل زرق   در بحار کید و شید و زرق غرق
بیخبر از مبتدا و از خبر   کیف و کم نشناخته از یکدگر
گشته عمری پای بند نحو و صرف   نحو و صرفا تا نخوانده جز دو حرف
نام اهل فضل بر خود بر نهند   پا بمسندگاه شرع اندر نهند
یاد تا گیرند نام عمرو و زید   وا کنند از هم بساط زرق و کید

درگه اجرای احکام خدا — نفس شیطان با تقاضای هوا

هرچه فرماید بایشان آن کنند — حکمها با گفتهٔ شیطان کنند

ای نبی عدل پرور آه آه — آه ازین قوم تبه کار تباه

سر و را آثاری از ملت نماند — حق بجای خویش می باید نشاند

حیف و صد حیف از حقوق مسلمین — آه و افسوس از فروع اهل دین

زین خسان از بطن طاهر صلب پاک — نطفها گشتند یکسر شبهه ناک

جورها با آل و با اولاد تو — کی کنند اینقوم بر بیداد تو

خاصه من کز دودمان زاده‌ام — در بلای آن خسان افتاده‌ام

آنکه بعد از تو پناه عالمست — رافتی از دودمان آدم است

حکم کن تا آید از خلوت برون — سوی حق گردد جهان از رهنمون

برکشد شمشیر خونریز از نیام — خون فراوان ریزد اما زین لئام

باغ دین را از خسان خالی کند — دهر را از ناکسان خالی کند

برنشاند فتنهٔ آخر زمان — حق یاران باز گیرد زین خسان

دهر را خالی کند از شور و شر — شور و شر را آرد از سرها بدر

در ده عدل جهان آرای خویش — برنشاند هر که را بر جای خویش

از نکوئی دهر گردد همچو باغ — روی گیتی برفروزد چون چراغ

سبب نظم کتاب

چون بتأیید خدای کارساز — بود طبعم نامهٔ نامی طراز

موج میزد هر زمان دریای من — بر کران میریخت گوهرهای من

آن گهرهای ثمین آبدار — بود زینت بخش گوش روزگار

بود آن دریای ژرف بیکران — موج خیز و موج او قطره فشان

قطرهٔ او همچو باران بهار — بود کشت اهل دلها آبیار

از فسون سازی ساحر خامه‌ام — گرم بود اندر جهان هنگامه‌ام

باز بود از شوق دل روز و شبم — در سرود نامهٔ نامی لبم

از مددکاری طبع سحر سنج — چونکه پر شد اندرو گوهر گنج

بهر چار گنج بزمی ساختم — خانه از نامحرمان پرداختم

حیرتم بر دل بیفزود اضطراب — تا چه آیین زاد در آدم در حساب

طبع را از نو در آموزم چه فن — از کدام افسانه پردازم سخن

ناگهان آمد ندائی از سروش — از سروشم این ندا آمد بگوش

کای خوش الحان بلبل بستان عشق — وی ز الحان تو خوش دستان عشق

باز اندر عشق دستان ساز کن — در حدیث عاشقان لب باز کن

باز نام عاشقان را تازه ساز — سوز ایشان را بلند آوازه ساز

قصهٔ شیرین و خسرو شد کهن — باز گو از وامق و عذرا سخن

تاکنون این داستان را کس نگفت — مثقب خامه دری زایشان نسفت

این حدیث آمد ز غیبم چون بگوش — در اجابت از دلم آمد خروش

خاطرم انگشت بر دیده نهاد — طبعم آیین سخن را ساز داد

دیگرم دریای طبع آمد بجوش — در حدیث عشق بگرفتم خروش

تعریف عشق

ایخوشا عشق و خوشا دستان عشق — ایخوشا آوازه و افغان عشق

ایخوشا عشق و خوشا آیین عشق — ایخوشا افسانهٔ شیرین عشق

ایخوشا عشق و خوشا زاری عشق — ایخوشا درد گرفتاری عشق

ایخوشا عشق و خوشا آغاز عشق — ایخوشا شادی غم پرداز عشق

عشق خوش نامی بود لیکن ز دور — هست صنعش نغز و قصرش بیقصور

می برد بیرون او از دل شکیب — هست دیوار و در او دلفریب

آه آه از دل اگر آئی درون — بام و در اندوده اش بینی بخون

جای گل از گلبنش روئیده خار — جای سبزه در زمینش رسته مار

لالهایش آتشی بس تابناک — در هوایش خوف جان بیم هلاک

پا بیفشاری اگر لختی در آن — نبودت از کوه دل پروای جان

بی غم جان اندران خونخوار خاک — طاقتی آری بدل بیم هلاک

آن هوای عمر سوز و جان گزای — دفتر دفتر گردت هستی فزای

خصم عمر است اول و آسیب جان — بخشد آخر لیک عمر جاودان

ساقی از آن بادهٔ یاقوت فام — آنکه عمر خضر می بخشد مدام

ساغری ده تا شوم دیرینه‌روز راز دیرین را دهم لختی بروز
ساقیا زان بادهٔ هستی‌فزای آنکه هستی می‌دهد نام خدای
ساغری در ده که ما مستیم مست باده‌پیماییم و هم ساغر بدست
گردش این چرخ دیرینه‌سال سربسر بخت واژون و ملال
نیست دنیا جای راحت خواستن نیست افزودن در او جز کاستن
ای خنک آنکس که تا در دهر هست جام بر کف باشد و ساغر بدست
ساقیا زان می که روح‌افزا بود در خواصش چارهٔ غمها بود
ساغری در ده که هوش افزایدم چارهٔ غمهای دل فرمایدم
تا نمایم باز لبهای خموش باز گویم راز دل با اهل هوش
پند گیرد بلکه از من هوشیار باز گیرد دل ز دهر بی‌مدار
بشنود این قصه از پیشینیان دل نبندد بر جهان و خلقان

در نسب شاهزاده وامق

قصه‌پرداز این نیکوسیر می‌دهد از داستان پیشین خبر

کز ملوک پیش شاهی نیکخواه در یمن بودش سریر عز و جاه
پادشاهی ظلم‌کاهی جود سوز نیک‌بخت و نیک‌عهد و نیک‌روز
داشت وامق نام فرزندی نکو عنبرین‌مو یاسمن‌بو لاله‌رو
گلبنی از باغ شه نوخاسته تازه‌رویی همچو گل آراسته
قامت رعنای او در باغ ناز سرو دلجویی نهالی دلنواز
از لب شیرین و شیرین‌خنده‌اش قند در خجلت شکر شرمنده‌اش
چشم شوخش آفت صبر و شکیب جادوی مستانه‌اش مردم‌فریب
چین کاکل عطربخش مشک چین جعد سنبل دام راه عقل و دین
وقت عشوه وقت غمزه وقت ناز دلفریب دلربا و دلنواز
گل به پیش تازه‌رویش شرمناک سرو با رشک قدش رسته ز خاک
لعل اندر حسرت میگون لبش هاله در خجلت ز سیمین غبغبش
طاق ابرو قبلهٔ اهل یقین چشم جادو خانه‌سوز عقل و دین
در سپهر نیکویی ماه تمام ماه گردون نور از آن کرده وام

تار تار زلف بر رخ ریخته سنبل و نسرین بهم آمیخته
رفته از یک جلوهٔ آن خوش‌سیر عقل و دانش از سر اهل نظر
روز و شب شه بود با شهزاده شاد سال و مه فرزند بودش بر مراد
بیخبر از کار عشق فتنه‌ساز میگذشتش روزگاری خوش بناز
عشق آمد دست غارت باز کرد عشق آمد فتنه‌سازی ساز کرد
عشق آمد بخت بر ملک وجود شد بغارت اندر آن ملک آنچه بود
از دیار قلب تا اقلیم جان شد بیغما کاروان در کاروان
از سواد دیده تا اقصای دل رفت بر باد آنچه بود از آب و گل
در حدود دل متاع صبر و تاب هرچه بد غارت شد آن ملک خراب
چیست عشق آن کز دل اهل نیاز شعله سر بر کشد هستی‌گداز
در فتد آن شعله اندر جسم و جان سربسر سوزد متاع این و آن
چیست عشق آن آتش آفاق‌سوز کز دل شوریده آید در بروز
سوزد از وی خرمن نقصان و سود فر از آن آتش بود پیدا نه دود

شکار رفتن وامق و دیدن او عذرا را

شاهزاده با تمنای شکار شد بخنگ برق‌تک رودی سوار
چون ز خرگه خاص بر ابلق نشست دیو از بند و پری از شیشه رست
جانب صحرا عنان بگشاد شاد بخت بر فرمان و طالع بر مراد
سوی صحرا موکبش را داشت راه چرخ نیک‌اندیش و اختر نیکخواه
همرهش زیبا غلامان چتر پوش دام مشگین چله افکنده بدوش
هر یکی در دلبری آسیب دل هر یکی در داوری آیین گسل
هر یکی تاراج جان از چشم مست هر یکی صد خنجر از مژگان بدست
جلوهٔ هر یک بناز آمیخته ناز هر یک شور و شر انگیخته
روی هر یک خوشتر از گل در بهار موی هر یک بهتر از مشک تتار
جادوی هر یک به رسم ساحری برده از افسون دل صد سامری
ریخته قند تر از تنگ شکر بسته قفل لعل بر درج گهر
کرده نسرین از غازه لاله‌گون لاله را دل کرده از این غصه خون

سرو او از یک خرام جانفزا   صد هزاران سرو افکنده ز پا

ابرویش از وسمهٔ زنگار رنگ   تیغی از خون ریختن بگرفته چنگ

از نگاه مست آن چشمان مست   گشته اهل زهد و تقوی می‌پرست

در رخ آن تازه سرو خوش‌خرام   بود خوبی ختم و نیکویی تمام

قصه کوته دید وامق آن نگار   جانب عذرا بت زیبا عذار

از فسون و سحر عشق حیله‌باز   چشم عذرا هم بوامق گشت باز

زان دو تن از یک نگاه آشنا   از دو جانب عشق شد زورآزما

صبر و طاقت زان دو دل بربست رخت   کار آن و عقدهٔ این گشت سخت

کرد عشق فتنه‌جو از یک نگاه   روز این و روزگار آن سیاه

از فسون و سحر عشق کینه‌جو   هوش از این و صبر از آن برتافت رو

برد عشق پرفریب سحرکار   کار این از دست و دست آن ز کار

از زبردستی عشق فتنه‌زاد   این ز پای و آن ز دست اوفتاد

آری آری عشق آن مردم‌کش است   کش روان از کشتن مردم خوش است

ای عزیزان عشق آن نیرنگ‌جوست   کش فسون از حیلهٔ این کید خوست

بخشدت گر عشق آب خوشگوار   اولش آب است و آخر زهر مار

ای خوشا عشق و خوشا غوغای عشق   لیک اندر اول سودای عشق

ای خوشا عشق و خوشا مقصود عشق   لیک اندر ابتدای سود عشق

آه از آن ساعت که عشق بی‌امان   جای سود آرد زیان اندر زیان

ای خوش آن آغاز کز روی وفا   عشق باشد روح‌بخش و جانفزا

لیک از آن دم آه کاید در مصاف   برکشد شمشیر خونریز از غلاف

ای خوشا وقتی که در باغ نشاط   عشق خوش آواز اندازد بساط

آه از آن ساعت که برگردد ورق   درنوردد آن بساط ماسبق

وامق آمد آن نگار نازنین   سوی عذرا آمد خرگه‌نشین

گفت هستم از ره دور آمده   مبتلا و زار و رنجور آمده

در دیار پرنشیب و پرفراز   درنوردیده ره دور و دراز

تشنه‌کامی با درون پرزتاب   از ره دور آمدم جویای آب

بیدلی نقد دل از کف باخته   روزگاری از پی دل تاخته

از نگاهی ناگهان گردیده مست   داده ایمان از کف دل را ز دست

گشته از نظارهٔ شوریده‌وار   داده از کف دامن صبر و قرار

مانده از دیداری از خود بی‌خبر   غم به دل سودا به سر خون در جگر

رفته از یک دیدن بی‌اختیار   پای در گل طاقت از دل دل ز کار

از غمی صحرا به صحرا تاخته   دین و دل در آرزویی باخته

با دلی پرشور و سودا آمده   با درونی پرتمنا آمده

چونکه عذرا آن نگار دلربا   گوش کرد این قصه‌های دلربا

از غرور نیکویی برکرد ناز   لیک نازی روی‌پوش صد نیاز

نرگسش قانون عشوه ساز کرد   چشم شوخش دلبری آغاز کرد

از حیا افروختش روی چو ماه   بست شرمش نرگس مست از نگاه

خجلت از روی برگلش گوهر فشاند   انفعال از لاله‌اش شبنم نشاند

ژاله‌خوی برگ نسرینش گرفت   دست سیمین روی سیمینش گرفت

هر سر موییش جدا آمد بغنج   عضو عضوش یک به یک شد عشوه‌سنج

لعل نابش از گهر خست شرم   بر گلش برقع ز عارض خشت گرم

چشم شوخش گشت از نو عشوه‌ساز   هر نگاهش دل به وامق برد باز

از فسون غمزه‌های دلفریب   بار دیگر برد از وامق شکیب

مو به موییش آمد از نو در دلال   دل ربود از عاشق شوریده‌حال

گونه‌گونه غمزه‌های آن پری   برنهاد از تازه رسم دلبری

گه ز هر عضوش جدا بارید ناز   گه ز هر نازش عیان شد صد نیاز

عقده گاهی بر خم ابرو فکند   گه گره بگشود از مشکین کمند

گه ز نوشش گشت حنظل آشکار   گه به زهر آمیخت شهد خوشگوار

گه به شوخی گهر از شرم بیخت   عقد مروارید بر سیمش گسیخت

دیده‌اش بر آفتاب اختر فشاند   قرص مه را عقد پروین برنشاند

لختی از خجلت به پیش افکند سر   قفل زد از لعل بر درج گهر

آنچنان ماند از حیا تا دیرگاه   نه سخن بر لب نه از دیده نگاه

لعل شیرین پس بعشوه باز کرد — زان تبسّم گونهٔ آغاز کرد
شد روان از پسته اش آنگاه نوش — نوشش از کان شکر بگرفت جوش
گفت ای تاج سرم خاک درت — دولت و اقبال کمتر چاکرت
چشم بد دور از رخ نیکوی تو — چین غم دور از خم ابروی تو
از عنایتهای حق در زندگی — دولتت را تا ابد پایندگی
تو بملک خسروی شهزادهٔ — جز بقصر شه قدم ننهادهٔ
کاخ نه طاق فلک ایوان تست — مشتری حاجب زحل دربان تست
هست ما را اندرین بیغوله گاه — خیمهٔ مانند روز خود سیاه
گرچه هست این محل نادیدنیت — چون تو شاهی را نه درخوردنیت
لیک چون هست از ره طبع کریم — رحمت شه با گدا رسم قدیم
اندران کاشانه شو مهمان ما — منّتی نه از کرم بر جان ما
شاهزاده آشکارا و نهان — یار را چون دید با خود مهربان
پای تا سر بیم و سر تا پا امید — در پناه سرو نازش آرمید

مهمان

مهمان شدن وامق در خیمهٔ عذرا

کرد چون شب خیمهٔ مشکین بپای — ماه مهمان شد در آن کحلی سرای
محفلی آراست چون خرّم بهشت — نقل و می با روح و ریحان بهشت
بادهٔ نوشین و راح خوشگوار — ساغر سیمین و جام زر نگار
مجمر اندر مجمر از مشکین بخور — محفل اندر محفل از اسباب سور
شیشه اندر شیشه راح لعل رنگ — نغمه اندر نغمه بانگ نای و چنگ
هر طرف در جام مستان ز نگاه — باده دیرین از چشم مخمور سیاه
تا فشاند گل نگار دلربای — نکته از گلبرگ پیراهن گشای
طیر عطر بزم ماه مهربان — زلف عنبر فام بر دامن کشان
میهمان و میزبان هر دو بناز — الغرض در بر طرب گردید باز
ساقی آمد باده اندر جام کرد — خون غیرت در دل ایام کرد
ساقی گلروی و جام لاله فام — صحبت باقی و عیش بر دوام
دست افشان دلبران نیم مست — برده طاقتها ز دل دلها ز دست

پای کوبان نیکوان خوش خرام — ریخته بر پای موی مشکفام
چون ز می شد مست وامق مست عشق — پاره کردش جیب طاقت دست عشق
بادهٔ عشق و شراب خوشگوار — مستی می مستی دیدار یار
عقل و دین یکباره بربودش ز دست — بر بنای طاقتش آمد ز دست
چون ز جام عشق کس شد باده نوش — بایدش کردن وداع عقل و هوش
نشاهٔ این می همه دیوانگیست — مستی او از خرد بیگانگیست
با چنان مستی اگر نوشد شراب — وای وای از آنچنان حال خراب
عشق با می الغرض همدست شد — میهمان دیوانه گشت و مست شد
زد بزلف مشکبار یار چنگ — بوسه دادش بر لب یاقوت رنگ
گشت عذرا زان دلیری خشمگین — آشکارش گشت زهر از انگبین
خشم بارید از سیه چشمش بلا — هر نگاهش ریخت زهر جانگزا
شعله گون گشت از غضب رخ گلش — تاب افتاد از حیا بر سنبلش
تلخ حنظل ریخت شیرین شکرش — زهر پاشید از لب جان پرورش

گفت

گفت کای شهزادهٔ ملک خسروی — با شکوه عشق نبود چون جوی
برق جان سوز است عشق بی امان — آگهت کردم ز کار عشق هان
تو ز رسم عاشقی بس سادهٔ — از شمار عشق دور افتادهٔ
نیست جز رسم ادب در کیش عشق — بی ادب را نیست ره در پیش عشق
اوّل عشق است اینجا عیش هان — کعبه است این نی خرابات مغان
گر ادب را خود نخواهی داشت پاس — از شکوه عشق باری بهراس
این بگفت و خوی بر رویش شد روان — نرگسش افشاند بر گل ارغوان
آری اینها رسم معشوقانه است — بس دل فرزانه زان دیوانه است
از نکویان این فنون دلبریست — وز بتان این شیوه های ساحریست
گاه بی مهرند گاهی مهربان — گاه دلسوزند گه بخشند جان
چون لب شیرین بخنده وا کنند — از تبسم چارهٔ غمها کنند
چون گره بندند بر ابروی کین — وای بر جانهای پاک نازنین
دیده بگشایند چون از روی ناز — کار بر اهل نظر گردد دراز

در میان گه صلح جوید گاه خشم　　در نگاه لطف که پوشند چشم

صلح گه جویند در آغاز جنگ　　گاه اندر جنگشان باشد درنگ

دوستی را گه چنان دارند پاس　　کز جفاشان عشق افتد در هراس

از بتان این شیوه‌های جان‌ستان　　باشد ار باشند با کس مهربان

مهربانیشان چو اینست ای خدای　　وای اگر نامهربان باشند وای

رفتن وامق از خیمهٔ عذرا بمنزل خود

روز دیگر کآفتاب زردگون　　آمد از این خیمهٔ مشکین برون

شاهزاده از می دوشین خمار　　دل پر از اندیشهٔ هجران یار

گفت تا زیبا غلامان صف بصف　　سوی خرگاه آمدند از هر طرف

دلربائی چند بی‌شبه و بدل　　نازنینی چند در هجران مثل

حلقه‌های عنبرین بر طرف گوش　　رشته‌های مشک تر بر روی دوش

سنبل از نسرین فرو آویخته　　بر گل سوری بنفشه ریخته

دیده‌ها را از حیا افروخته　　راه‌ها را بندگی آموخته

چشمهای شوخ مخمور از شراب　　جادوان پرفسون مست و خراب

بر غزالان امر شد زین بر نهند　　بر صبا اورنگ زرین بر نهند

با دل شوریده شد عزم رهش　　لیک دل در حسرت روی مهش

وقت رفتن ریخت اشک لعلگون　　رو بعذرا کرد چشمی پر ز خون

گفت بدرود ای همه مهمان‌نواز　　ای ز ما و یاری ما بی‌نیاز

روز سر بردیم اکنون شاد زی　　از صداع میهمان آزاد زی

از برت رفتیم با جان فگار　　یاد تو بردیم با خود یادگار

اینکه یادت باد هر ساعت فزون　　تو ز یاد ما نخواهی شد برون

روزیت گر دل شود از عیش شاد　　بر تو باد ار آوری از ما بیاد

روزگاری گر بود دلشادیت　　از شکنج غم بود آزادیت

از گرفتاران غم یادت مباد　　یاد غمخواران فراموشت مباد

زنده گر مانیم چندی در فراق　　ما بسوئی از تو داریم اشتیاق

ای نگار دلبر زیبا عذار　　یاد سوگندت بحق کردگار

کز گریبان گه گهی بگشای بند　　باز کن گه عقده از مشکین کمند

تا مگر یکبار نسیم کوی تو　　سوی مشتاقان رساند بوی تو

زین طرف گر گاهی اندر شام و ماه　　ره نوردی پای بگذارد براه

بهر ما از لطف پیغامی فرست　　گر دعائی نیست دشنامی فرست

تا مگر از بعد عمری انتظار　　سوی ما زانها یکی آرد گذار

جان بیفزاید ز ذکر نام تو　　کام جان یابیم از پیغام تو

چون گشاید بال مرغی زین دیار　　نامهٔ با کلک مشکین بر نگار

چون بپایان آید آن زیبا مثال　　در نورد از لطف و بربندش ببال

آن همایون مرغ فرخ چون هما　　سایه اندازد مگر بر فرق ما

نامهٔ تو حرز جان ما شود　　خط تو خط امان ما شود

رنج خود را ما ز تو برداشتیم　　لیک دل را پیش تو بگذاشتیم

این دلست آن دل که چون روی تو دید　　عالمی را داد و مهرت را خرید

دست بر همراهی ما بر فشاند　　مهر تو بگزید و از ما باز ماند

با سگ کوی تو خواهم زیست شاد　　بعد ازین ما را نخواهی کرد یاد

بس عزیز است آن فرو مگذاریش　　یادگار ماست نیکو داریش

چشم آن داریم ای تابنده ماه　　کز ره لطف و عنایت گاه گاه

چشم بگشائی چو سوی آن غریب　　یاد آری زین غریب بی‌نصیب

باز گوئی کز پس چندین زمان　　شد بخوان ما غریبی میهمان

نعمت خوان تلخ کردیمش بکام　　شد ز خوی تند ما عیشش حرام

خون بجای خوان بکامش ریختیم　　زهر جان‌فرسا بجامش ریختیم

داشت مسکین صد هزاران آرزوی　　از جفا کردیم بیرونش ز کوی

بعد ازین آید غریبی گر ز راه　　باشد او گر خود گدا یا پادشاه

از عتاب او را نباید ساخت خوار　　خاصه آن مهمان که باشد دوستدار

نبود این آیین سزاوار کرم　　کت بود مهمان بغیر از محترم

نیست تنها حرمت مهمان بنان　　لطف پیدا باید و مهر نهان

میزبان را چون بود رای عتاب　　زان چه باید میهمان غیر از جواب

با غریبان کی روا دارند کین   شیوهٔ اهل کرم نبود چنین
میهمان را داشتن باید بناز   در نمودن بود خش از لطف باز
اهل همت لطف با مهمان کنند   هرچه زان خوشتر نباشد آن کنند
دوستی گر آورد منت برند   ور نماید دشمنی مهر آورند
رفته رفته لطف را افزون کنند   دم بدم نازش و نیکش ممنون کنند
میزبان اول چو شد مهمان پرست   میهمان جوید همان چند انکه هست
گر بنای لطف دیگرگون شود   درد بر او دل ندانم چون شود
این بگفت و روی در صحرا نهاد   داغ حسرت بر دل عذرا نهاد

اندوهناک شدن عذرا از فرقت وامق

چونکه عذرا دید یار از دست رفت   بخت برگردید و کار از دست رفت
اشک خونین ریخت از دیده برون   دامنش از اشک خون شد لاله گون
بخت بد چون دور افکندش ز یار   شد دلش غمگین و جانش سوگوار
طاقت و تابش ز دل یکجا بجست   دامن صبر و سکون رفتش ز دست

زاندهش پروای خودداری نماند   بر رخ و زیور ز غم دامن فشاند
طبع غمناکش بغازه کرد خشم   از سپهر سرمه ز غم پوشید چشم
نرگسش بی سرمه شد بیگانه رو   پیچ و خم بیرون شدش از تار مو
گیسویش از شانه دامن درکشید   از اشک چشمش دامن اندر خون رسید
جامهٔ نیلی ببر کرد آن نگار   این بود آری لباس سوگوار
ریخت آب از دیده چون باران میغ   دیده تر بود درد دل گفتا دریغ
کاش میشد در ره آن جان پاک   قالب خاکی من یکمشت خاک
کان سفر کرده که یادش خیر باد   بر کف خاکم مگر پا می نهاد
اندران وادی که او آرد گذار   کاش میشد جسم زار من غبار
آن غبار بامدادان صبا   می فشاد آن نازنین را از قفا
گشت اختر یار و طالع یاورم   دولتی ناخوانده آمد بر درم
در ز بن نادانیش بستم بروی   از چنان دولت نگشتم کامجوی
سایه افکن شد همای بر سرم   تا نشود سوی سعادت رهبرم

زان همایون فر هما بگریختم   خاک خواری بر سر خود بیختم
خشک باغی داشتم بی برگ و بار   قطرهٔ لطف اندرو شد آشکار
لطف حق از فیضهای بیدریغ   کرد سرسبزش از آن باران میغ
سبزه در روی فرش زنگاری فکند   گل در و گسترد و گلناری پرند
هر نهالش میوهٔ آورد بار   میوهٔ از کام او شیرین گوار
آن چمن چون رو نق جنت گرفت   ای فسوس و ای دریغ وای شگفت
آتشی با دست خود افروختم   برگ و بارش سراسر سوختم
با کمال تنگدستی روزگار   گنجی از گوهر بمن کرد آشکار
هر گهر چون اختر گیتی فروز   شب از و روشن چنان کز مهر روز
از چنین گنجی بدین دست تهی   ناگرفته کام خویش از ابلهی
سر ببر آن را بدریا ریختم   گرد از بنیاد آن انگیختم
بی پناهی اندرین ویرانه دیر   روزگاری داشتم هر سو سیر
در تمام ربع ما طلال و دمن   نی سرائی کاندران سازم وطن

گه بفرقم ابر میبارید آب   گه بمن میتافت سوزان آفتاب
ناگهان معمار لطف کردگار   ساخت بهرم طرفه قصری زرنگار
طاق او بالاتر از این هفت طاق   هر دو افقش برتر از این نه رواق
قصه کوته اندران فرخنده بوم   جا نکرده لحظهٔ از بخت شوم
برگرفتم تیشه با صد شتاب   آن بهشتی قصر را کردم خراب
ای صبا از من بگو با یار من   دلبر از بیدلان بیزار من
کای نگار سست مهر سخت کین   ای بلای جان مهجور حزین
جرم کردم با تو گر کردم ستیز   گر عقوبت می کنی خونم بریز
گر بدی کردم بگو بیم با تو راست   در مکافاتم بکش کاینم سزاست
بنده ام و ز بنده ناید جز گناه   تو ببخشا زانکه هستی پادشاه
زندگانی بی تو ام باشد حرام   باز گرد و خون بریزم والسلام
اینخوش آن معشوق دل داده ز دست   گشته از جام شراب عشق مست
اینخوش آن دلبرده دلباخته   اینخوش آن افتادهٔ انداخته

خوش بود معشوق گرد عشقباز   تا در آمیزد بناز او نیاز
اشك خون ریزد بشبهای سیاه   او بگرید تا بخندد صبحگاه
دامنش از گریه هر شب پر خون بود   تا شب عاشق بداند چون بود
گه برون آید فغان از جان او   بشنود معشوق او افغان او
تا ببخشاید بجان عاشقان   گوش دارد بر فغان عاشقان
از غم بیرون و اندوه درون   رنگ گلرنگش شود بیجاده گون
تا چو بیند عاشقان زار وی زرد   از غم آنها دلش آید بدرد
حنظل غم تلخ سازد کام او   زهر ریزد عشق اندر جام او
تا نسازد عاشقان را تلخ کام   زهر غم چندان نریزد شان بجام

رفتن وامق بباغ با درد و داغ از فراق عذرا

ماند وامق چون ز یار خویش فرد   شد دلش پر رنج و جانش پر ز درد
دیگرش پروای خود داری نماند   عشق کارش را برسوائی رساند
گشت کاهی رنگ روی چون گلش   شد شکنج از بار یار سنبلش

لوح سیمش شد ز غم بیجاده گون   لعل نابش گرد دندان غرق خون
چون پری گردید از بی دلبری   کوه و صحرا جایگاه آن پری
در درون اندوه و سودا در دماغ   گه ز شوق یار رفتی سوی باغ
دیدی اندر تازه رویان چمن   برگذشتی بر گل و سرو و سمن
ایستادی ساعتی در پای سرو   برکشیدی ناله چون نالان تذرو
گفتی ای قدت چو قد یار من   قامتت چون قامت دلدار من
گرچه داری قد رعنای بلند   ور چه داری جامهٔ از خضرمند
لیک همچون قامت زیبای یار   لیک همچون قد آن زیبا نگار
شیوه های دلفریب تو کجاست   جلوه های جامه زیب تو کجاست
جانب سنبل چو افکندی گذار   سرپر از سودای زلفان نگار
گفتی ای مشاطه ات باد شمال   شانهٔ مویت نسیم اعتدال
گر چه هستی همچو زلف یار من   گرچه مانندی بآن مشکین رسن
خوش چو بوی او بود بوی خوشت   لیک کو آن پیچ و تاب دلکشت

موی مویت را گرفتم دلپذیر   کو بهر مویت هزاران دل اسیر
سوی نرگس چونکه افتادش نگاه   در خیال چشم او کردی نگاه
موج خون از بحر چشم انگیختی   خون ز چشم تر بچهره ریختی
گفتی ای از چشم یارم یادگار   وی تو مانند فسونگر چشم یار
گرچه هستت شیوه ها دلفریب   ور چه آن نرگس بری صبر و شکیب
آن نگاه آفت جان تو کو   وان فسون و سحر پنهان تو کو
در تو کو آن رازهای بیشمار   کاندرین چشمت نهان و آشکار
شوق گشتی سوی گلبن رهنماش   ساعتی از پای بنشستی بپاش
بر رخ گل بس نظر انداختی   همچو بلبل ناله ها پرداختی
گفتی ای چون روی یارم روی تو   یادگار بوی یارم بوی تو
هست رویت گرچه زینت بخش باغ   نکهت تو گرچه خوش دارد دماغ
همچو روی دلکش دلدار من   همچو بوی جانفزای یار من
این کجا از زنده میگیرد توان   وان کجا بر مرده می بخشد روان

در خطاب غنچه بگشادی زبان   گفتی ای زیبا لب نیکو دهان
گرچه ات باشد دهان بی بدل   ور لبت باشد بزیبائی مثل
ور تو همچون آن دهان نغز تنگ   ور تو همچون آن دهان نغز تنگ
آن تبسمهای همچون قند کو   وان حلاوتهای شکرخند کو
از پی صید ار بصحرا تاختی   آهوئی گرد کمند انداختی
با هزاران مهر بگشادیش بند   دادی از لطفش رهائی از کمند
پس نشستی پیش او بر روی خاك   برکشیدی از دل آه دردناك
بوسه دادی بر رخ زیبا غزال   گفتی آنگه با زبان عجز نال
کای سیه چشمت چو چشم مست یار   نافه ات چون آن کمند مشکبار
گر خرامی سوی کوی یار من   ور گذر آری بآن خرم چمن
در دیار یار من ماوا کنی   در میان سبزه و گل جا کنی
باز گوئی از من گمگشته نام   آن مبارك خاك را اول سلام
هر کجا بینی غزالی نازنین   خاك پایش نافهٔ آهوی چین

چشم مستش غیرت چشم غزال گردش چشمش بلای اهل حال

طره اش دام غزالان ختن گیسویش بر پای دل مشکین رسن

پیش او سر را گذاری بر زمین بر نهی بر خاک راه او جبین

بنگری از دیدهٔ من سوی او بینی از چشم من اندر روی او

عرضه داری از من شوریده حال کای رمیده آهوای وحشی غزال

آن غزال سر بصحرا داده ات صید دور از همرهان افتاده ات

گوید ای صیاد پر آزار من هیچ گفتی کو شکار زار من

ای ستمگر دلبر پر خشم و ناز هیچ گفتی اندرین عهد دراز

کان شکاری کش جفا کردم چه شد بی سبب آوارها کردم چه شد

چون بدام آرند صید ناتوان باید از صیاد لطفی در نهان

گر کشندش اینچنان آن اعتبار ور بدارندش نه با این حال زار

بیطاقتی وامق از فراق عذرا

در رخ زیبا چو بگشاید نظر زان نظر بر دل کند میلی اثر

چونکه

چونکه او دیدش مکرر یکدو بار عشق زاید زان و گردد صعب کار

زان پسش نظاره گر افتد بجود در جمال او نبیند جز قصود

دل نگیرد با کسش دیگر قرار وز کسی خرسند نبود غیر یار

قصر زرین سازی از بهر تذرو نبودش آرام جز در شاخ سرو

گر سلیمان بلبلی آرد زباغ نبخشدش از جمله سختیها فراغ

جاش در کاخ سلیمانی کند هر دمش صد لطف پنهانی کند

بر فشاند لعل و در پیرامنش بر نشاند از شرف در دامنش

با چنان عزت نگهدارد خوشش دل نباشد جز بگلبن مایلش

آوری حربائی را از سنگلاخ سازیش از سیم و زر قصری فراخ

افکنی در خز و دیبا بسترش حور جنت را نشانی در برش

بر فروزی گردش از نزدیک و دور صد هزاران شمع روشنتر ز هور

نبودش سودی از آن شمع و چراغ باشدش سودای خور اندر دماغ

رفتن وامق بجستهٔ عذرا

وامق آن سرگشتهٔ سودای عشق نقد طاقت برده بر یغمای عشق

درد دوری برده از جانش قرار دوری آری این کند با جان زار

دور از دلبر خور و خوابش نماند در دل و جان طاقت و تابش نماند

در هوا سودای وصل دلبرش آتش سودا فتاد اندر سرش

از سموم جانگزای هجر یار نخل عیشش شد تهی از برگ و بار

صرصر تنهائی افسردش چراغ آتش غم بر دلش بنهاد داغ

هم پدر هم مادر از یادش برفت یادشان از جان ناشادش برفت

شد بیاران وطن پیمان گسل از وفای همرهان بر کند دل

در درون جان بجز یارش نماند میل دل جز سوی دلدارش نماند

عشق دیگر ره عنانش بر کشید شوق بازش جانب دلبر کشید

گفت یاران برگ رفتن ساختند صیدبندان سوی صحرا تاختند

چون غزالی کرده جا بر پشت شیر چون همائی پارهٔ کوهی بزیر

صید

صید افکن جانب صحرا شتافت پس بکوی یار بی پروا شتافت

ساده رویان حلقه در گوشان همه پای تا سر گوهر و مرجان همه

جعد مشك افشان بدامن ریخته صد دل از هر موی آویخته

کرده لعلی رویها را از شراب ریخته از چشمهایش لعل ناب

سلك دندان عقد مرواریدها بسته بر آن قفل لعل از لجیا

دستهای چون بلور اندر حنا از حنا تر بل ز خون تیغ وفا

از لب و دندان شیرین نوشخند از پی درمان جان دردمند

پسته و شکر بهم آمیخته قند و مروارید در هم ریخته

او روان واز قفا چون صد چمن کاروانی از گل و سرو و سمن

چون بعذرا مژدهٔ جانان رسید جسم بیجان را تو گوئی جان رسید

ماه خرگاه آمد از خرگه برون گوئیا از خیمه آمد مه برون

بر سرش آمد بسان دادخواه شاه را چون دادخواهان بست راه

دادخواهانه عنانش را گرفت زان گرفتن کام جانش را گرفت

آفتاب از آسمان آمد بزیر   آهو از شیر ژیان آمد بزیر

هر دو باهم جانب خرگه شدند   جانب خرگه چو مهر و مه شدند

شاه را بنشاند ماه خرگهی   کرد خرگه را ز نامحرم تهی

چشم حسرت از دو جانب گشت باز   تازه شد هنگامهٔ ناز و نیاز

دیده ها خاصیت عمان گرفت   گریهٔ شادی ره دامان گرفت

از دو جانب آرزوهای فزه   گریه ها اندر گلوها شد گره

شوق آمد قلب طاقت را شکست   اشک شادی راه بر نظاره بست

صبرها کردند دلها را وداع   هوشها بردند از سرها صداع

آهها از سینه بر لبها رسید   بر فلک افغان و زاریها رسید

از حیا رخسارها گلگون شده   ز انتظار وصل دلها خون شده

عقلها رفتند از سرها برون   شد بناهای صبوری سرنگون

ناله ها رفتند تا کاخ فلک   زان خروش افتاد بر خیل ملک

رازها از دل سوی لب آمدند   نطقها در عرض مطلب آمدند

آمدند از راز دل لبها بگفت   گوشها گشتند مشتاق شنفت

عشق ناگه بانگ زد کای غافلان   محفل عیش است و بزم وصل هان

گفت عذرا ساقی زیبا عذار   در قدح ریزد شراب خوشگوار

فیض ساقی شد باهل بزم عام   آمد اندر دور جام لعل فام

رویها از باده رنگ گل گرفت   بلبله آوازهٔ بلبل گرفت

مطربان در بزم شور افکن شدند   چنگ و نی آشوب مرد و زن شدند

دف در افغان شد می آمد در خروش   عقل یغما شد بغارت رفت هوش

از فروغ می زمین شد تابناک   شد شفق گون سطح این تیره مغاک

برگ گل بر فرش مخمل ریختند   نقل و می را با گلاب آمیختند

تازه رویان انجمن آرا شدند   اهل دل از یک نظر شیدا شدند

لعلهای مطربان شد نغمه سنج   طبعهای نیکوان بگرفت غنج

از نوای مطرب و آواز رود   از صدای ساقی و بانگ سرود

هوشها کردند از سرها سفر   عقلها ماندند در بیرون در

اهل خدمت چون غزالان ختن   قامت و رخ غیرت سرو و سمن

برزده دامان و بربسته کمر   پای تا سر حله در لعل و گهر

روی عذرا همچو ماه بی نگار   بزم از و خرم چو از گل نوبهار

نرگسش در دلربائی سحر ساز   در نکوئی قصهٔ زلفش دراز

جعد مشکینش بلای عقل و دین   لعل شیرینش فریب آن و این

جلوه اش صیاد طاوس و تذرو   قامتش حسرت ده شمشاد و سرو

رنگ رویش برده رنگ از روی گل   بوی مویش گشته رشک بوی گل

در لبش خاصیت آب حیات   وز دهانش در و نوکان نبات

چونکه وامق آن اسیر دام عشق   بی خبر از سختی هجر جام عشق

شد ز یمن بخت سعد سازگار   در حریم وصل همراز نوی یار

گفت شد صد شکر اختر یار من   حبذا از طالع بیدار من

ای زهی دولت که چشم بد جدا   چشم من بر چشم یارم اوفتاد

چشم آن دارم ز بخت کارسا   کاندرین خلوت کنم درد و راز

برندارم از جمال یار چشم   خواه با من لطف جوید خواه خشم

کرد دولت رو بمن از چار سوی   تا فتادم رو برین روی نکوی

گر بروی دهر مانم بجای   رای من اینست کز روی وفای

رخ نتابم تا که هستم اندرش   برندارم روی از خاک درش

لیک با بازی گردون چون کنم   با جفای چرخ وارون چون کنم

گردش اختر بکینه مایلست   دور گیتی دشمن اهل دلست

آسمان اندر پی جور و جفاست   اهل دل را صد جفا اندر قفاست

گه همی باز ایستد گردون بکین   هست صد جا چشم بد اندر کمین

گر شبی زینسان بمن نیکو گذشت   آسمان بر مدعایم گرد گشت

از شراب عیش پر شد جام من   شد ز نوش وصل شیرین کام من

در عوض دانم بلائی در پیست   امشب و فردا امیدم از کیست

الغرض چون وامق آن زیبا پسر   برد بزم وصل را زینسان بسر

بود چون در پرده آن راز نهفت   زان نبد در محفل گفت و شنفت

ساخت از اندیشهٔ افسون‌گداز — با غم دوری یار دلنواز

با صد افغان خیرباد یار کرد — رو بسوی کوی خود ناچار کرد

لشکر کشیدن شاه شام بیمن و اسیر شدن وامق

نکته‌سنج قصهٔ پیشینیان — می‌کند اینگونه شرح داستان

کاندر اقصای دیار مصر و شام — پادشاهی بود انجم احتشام

کینهٔ شاه یمن اندر دلش — خصمی شه بود در آب و گلش

وقت فرصت گشت عزمش کینه‌جو — شد طلبکار سپاه از چار سو

لشکری آراست افزون‌تر ز مور — جمله را دل پر ز شر سر پر ز شور

لشکری چون کوهی از آهن روان — دسته از آن خنجر و سیف و سنان

لشکری دلها چو گردون کینه‌دار — در عدد چون مور و در کینه چو مار

با سپاهی آنچنان لشکرشکن — روی از کین کرده در ملک یمن

شاه چون آگه شد از کید عدو — لشکری آراست یکسر جنگجو

جمله دشمن‌سوز و خصم‌افکن همه — آن دلیران آفت دشمن همه

سخت‌کین و سخت‌کوش و سخت‌دل — روی تن خاراشکن آهن‌گسل

روی شوکت جانب دشمن نهاد — بند از شیران پیل‌افکن گشاد

در فضای جنگ و در دشت وغا — ز آهنین پوشان پولادی‌قبا

سد آهن در ره دشمن کشید — در ره دشمن سد آهن کشید

نای نعره آمده اندر خروش — خون بتنهای یلان بگرفته جوش

ز آتش کین سوخت خرمنهای عمر — شد خزان از کینه گلشنهای عمر

کینه آمد زد شرر در جان مهر — شعله‌اش بیداد بر شد بر سپهر

سیل فتنه از زمین بالا گرفت — موج خون از طارم والا گرفت

از شعاع تیغهای بی‌حساب — سر زد از هر سو هزاران آفتاب

هر خونریزی اجل کوشش گرفت — لجهٔ خون از زمین جوشش گرفت

شد هوا از گرد لشکر قیرگون — گشت صحرا اطلسی از رنگ خون

الغرض از کین گردون دورنگ — عرصه بر شاه یمن گردید تنگ

از زبردستی خصم چیره‌دست — بر بنای شوکتش آمد شکست

بر کمند دشمنان سخت‌گیر — از قضا شهزاده وامق شد اسیر

شاه مصر و شام در آن داوری — دید در خود دولت نیک‌اختری

از گرفتاری وامق گشت شاد — شادمان رو سوی ملک خود نهاد

گفت تا زنجیری از زر ساختند — زیب او از لعل و گوهر ساختند

پایش از زرین سلاسل باز بست — زان سلاسل پای صد دل باز بست

چون اسیرانش بمحمل بر نشاند — پس سپه را سوی ملک خویش راند

شاهزاده با دلی لبریز خون — در فراق یار بی‌صبر و سکون

گفت ای چرخ این چه بیداد است و کم — باز از نو این چه جور است و جفا

صید بسمل را نبندد پای کس — پر نبندد مرغ را کس در قفس

من باین جان ضعیف غم‌پذیر — هستم اندر دست صیادی اسیر

باشدم زان دام آزادی محال — نایدم امید رستن جز خیال

مرغیم افتاده در محکم قفس — نه خلاصی کام و نه رستن هوس

نه هوای باغ و نه سودای راغ — نه خیال آشیان اندر دماغ

شوق پرافشانیم رفته ز یاد — کرده با آزاد مرغان خیرباد

ساخته دور از هم‌آوازان خویش — کرده خو با ناله و افغان خویش

بر کشیده در قفس سر زیر پر — یاد گلشن کرده از خاطر بدر

دل نهاده بر قفس دور از چمن — آشیان افشانده بر سرو و سمن

بسته چشم از جلوهٔ باغ و بهار — گشته خرم از جفای روزگار

بندهٔ هستم بقید بندگی — شادمان باشد مرا از زندگی

خواجهٔ خود را بجان منت‌پذیر — در زبان کاری نگردیده دلیر

بسته اند در خدمت خواجه کمر — بر در مولای خود بنهاده سر

با سگان خواجه نه حد ستیز — بر در صاحب نه یارای گریز

دیده از هر نیک و بد بردوخته — جان و دل را بندگی آموخته

پای لاغر صید مسکین بندهٔ — خویشتن را در کمند افکندهٔ

در بلای عشق نه هوش و نه رای — مبتلای درد نه دست و نه پای

از چه می‌بندند یا رب بی‌سبب — ای غریب وای شگفت و ای عجب

بند میباید بپای آن نگار | کز من سر گشته میگیرد کنار
از نگاهی میبرد دل بی امان | چون پری از چشم می گردد نهان
قصه کوتاه از پس آن داوری | با سعادتمندی و نیک اختری
شاه شام از یمن بخت نیکخواه | چون بملک خویش باز آمد ز راه
داشت باغی همچو فردوس برین | پر گل و نسرین و سرو و یاسمین
نرگسش چون چشم مخموربتان | سنبلش چون طرهٔ عنبر فشان
عرصه‌اش از سبزه‌ها زنگارفام | لاله‌اش را بادهٔ لعلی بجام
سبزه‌اش با گل بهم آمیخته | لعل بر فرش زمرد ریخته
سر زده از فیض خاک فیضناک | صد هزاران خوشه پروین ز تاک
رسته در آن باغ چون باغ جنان | شاخهٔ مرجان ز شاخ ارغوان
نکهت جان همره باد سحر | بادهٔ شبنم در جام سحر
صد هزاران عندلیب خوشنوا | نغمه سنج افسانه گو دستان سرا
بر سر هر شاخ گل هر شاخ سرو | ناله دارد عندلیبان و تذرو

سبزه‌ها در دور گلهای بهار | همچو خط سبز بر گرد عذار
با غرا از خار و خس پرداخته | منزل شهزاده آنجا ساخته
بود او آموزه در غم دل روز و شب | بند بر پا دست بر سر جان بلب
میکشید آه از دل شوریده وار | خون روان از دیده بودش بر کنار
اشک و آهش از درون دردناک | گاه میشد بر سمک گه بر سماک
همچو خورشید نهان در زیر میغ | با فغان و آه میگفت ای دریغ
گرچه من باری سزاوار بند | لیک با بیستم بگرهون آن کمند
زان مسلسل طرهٔ پر پیچ و تاب | تا بیاساید دلم از اضطراب
گر بزندان اندرم می کرد عشق | نه بزندان شه مصر و دمشق
بود در خور تا بود زندان من | کوی دلبر منزل جانان من
از زبان کاری عشق سخت گیر | چون بدینسان زاری گشتم اسیر
کاش این لاغر تن بیمار من | می فتاد اندر کمند یار من
ای صبا از من بگو با آن پری | کای فراموش کرده رسم دلبری

من بدین زاری در افتادم ببند | پای در زنجیر و گردن در کمند
روز بیم مرگ شب بیم هلاک | روز و شب ز آسیب دشمن بیمناک
تو گشاده پای و آزاد از شکنج | بی غم و اندیشه و اندوه و رنج
گاه گلگشت چمن گه سیر باغ | گاه بر کف جام و گه در دست ایاغ
من بدست دشمنان گشته اسیر | با دلی غمگین و جانی غم پذیر
تو ببزم دوستان بنشسته شاد | کارهای عیش و شادی بر مراد
بیکسی زاری غریبی خسته | مرغ در دامی شکار بسته
دور از یار و دیار افتاده | در غریبی خوار و زار افتاده
نا امید از جان خود گردیده | راحت جان در هلاکت دیده
پای در زنجیر دشمن بسته | گردن از بار سلاسل خسته
کام دل از زندگی نادیده | راحت اندر رنج دنیا دیده
رشتهٔ یاری ز جان بگسسته | تار امید از جهان بگسسته
آرزومندی بدیدار کسی | مایلی از جان برخسار کسی

عرضه می دارد که ای عاشق پناه | او فتادم من بدین روز سیاه
کرده مهر تو مرا شوریده وار | شد بتاراج غمت صبر و قرار
از شراب عشق تو گشتم چو مست | دامن هوش و خرد رفتم ز دست
دین و دل در آرزویت باختم | خویش را ز اهل جنون نشناختم
بی رخت یکشب ندیدم روی خفت | وز غمت روزی لبم نامد بگفت
نه نشستن آرزو بودم نه گشت | نه هوای کوه می کردم نه دشت
نه دلم با دوست خوش بود و نه یار | نه بفکر شهر بودم نه دیار
شب بیاد یار بر میشد سحر | با خروشم روز می آمد بسر
میشدم با آشنا بیگانه روی | نه هوای شهر خوش بودم نه کوی
بسکه گشتم بیدل و بی عقل و رای | خویش را انداختم در این بلای
بسکه عقل و دین بباد باختم | خویش را در بند خصم انداختم
نیستم ایمن کنون از جان خویش | دردمندم عاجز از درمان خویش
از شما دارم توقع این سخن | از دعا یاری فراموشم مکن

آگاهی عذرا از گرفتاری وامق

چونکه وامق شد اسیر دشمنان — آگهی دادند عذرا را از آن
شد سیه روز از چنان ناخوش خبر — چاک زد در جامه چون جیب سحر
گشت از اندوه دل آن نوش لب — همچو اهل تعزیت نیلی سلب
در فراق یار یار مهربان — شد چو آب خضر در ظلمت روان
تاب از گیسوی پر خم کرد باز — شد پریشان سنبلش بر سرو ناز
اشک خونین ریختن آغاز کرد — جوی خون از چشم پر خون باز کرد
شد ز زخم در عقیقش لعلگون — باغ لاله شد سمنزارش ز خون
برق آهش سقف گردون را بسوخت — ز آتش دل کوه و هامون را بسوخت
از پی پوشیدن روز ما درها — گاه میشد جانب صحرا روان
میکشید از دل فغان دردناک — بر گریبان می فکند از درد چاک
دل ز غم پر درد میگفت ای دریغ — رخ ز حسرت زرد می گفت ای دریغ
شه کجا و محنت زندان کجا — آه و افغان این کجا و آن کجا

با اسیری شاه را یاران چکار — آه از دوران چرخ بیمدار
شه کجا یاران و در بندگی — کاش افتد چرخ از گردندگی
یوسف من گر بزندان شد اسیر — یوسفست و نیست از زندان گزیر
ماه کنعان شاه بود و بنده شد — در بساط بیع سر افکنده شد
شاه من گر بنده شد نبود غریب — یوسفست و بوده است اینش نصیب
ای صبا با آن مه زندانیم — باز گو این قصهٔ پنهانیم
کای تو همچون یوسف زندان نشین — بیتو من همچون زلیخای حزین
کاش بودی ای نگار دلربا — رشتهٔ جان منت زنجیر پای
تا بتو از دشمن این بیداد رفت — شادی عالم مرا از یاد رفت
تو غمین و یار تو دور از تو شاد — نام یاری بر چنین یاری مباد
بخت بد دور از برت افکنده ام — وندران دوری همان من زنده ام
همچو روزم باد روی بخت من — باد صد لعنت بجان سخت من
تو غمین من شاد تا ممکن مباد — وسعت عمرم الهی تنگ باد

در فراق تو من بی ننگ و نام — زنده ام این زندگی بادا حرام
زنده ام دور از تو و شرمنده ام — شرم بادم زانکه بی تو زنده ام
باشم ار خرسند عیشم تلخ باد — ماه عمرم بیتو یارب سلخ باد
ایکه جانم دست هجران تو خست — گر گشاید بی تو بر کاری دست
یاربم زان دست بر سر خاک باد — یاربم زان بر گریبان چاک باد
نشنوم چون از کسی پیغام تو — چون نه بینم عارض گلفام تو
گوش من کر دیدهٔ من کور باد — این شنیدن وان ز دیدن دور باد
گر بجز نامت بود ورد زبان — جز بر آن گردد زبان اندر دهان
آن زبان زین پس الهی لال باد — وان دهان از زهر ما لا مال باد
دیده ام گر بیتو بیند روی گل — بنگرد گر بیتو چشمم سوی گل
هر مژه بر دیدهٔ من خار باد — هر نگه بر چشم من مسمار باد
گر بود جز مهر تو اندر دلم — ور شود از یاد تو دل غافلم
یا رب آن دل در بر من خون شود — خون شود وز دیده ام بیرون شود

گر بخندد بی تو این لعل چو قند — یاربش آن خنده بادا زهرخند
گر نگرید در غمت این چشم تر — باد یارب غرقه در خون جگر
گر خرامد بیتو این سرو روان — ور چمد دور از تو این سرو جوان
بشکند در بر وی سموم جانگزا — صرصر سرکش در اندازد ز پا
گر زمی دور از تو گردم خوش دماغ — زهر بادم یارب آن می در ایاغ
بی تو عیش عالمم بادا حرام — باده بی لعل تو خون بادم بجام
بر غذائی گر بیالایم لبی — ور بخفتم ناز خوش خسپم شبی
خون دل بادا الهی قوت من — باد یارب تخت من تابوت من
بی تو گر یکدم نشینم شادمان — بی حضورت خواهم ار عیش جهان
شادی عالم برایم غم بود — عیش دنیا بهر من ماتم بود
اینقدر از سوز دل یارب کنم — اینقدر یارب بروز و شب کنم
تا خدای من بمن باز آردت — همچو گل سوی چمن باز آردت
آنقدر زاری کنم با جان زار — تا ببخشاید بجانم کردگار

از غریبی تا دهانی بخشدت با غریبی آشنائی بخشدت

ایکه خاک نیست از یادت ضمیر پر ز یاد بیدلان بادت ضمیر

رفتی و دوران دوری شد دراز سوی دور افتادگان باز آی باز

ایکه گشتی اینچنین نامهربان آنچنان زین درد آیم در فغان

تا خدایت مهربان سازد بمن اینچنین را آنچنان سازد بمن

ایمه پوشیده رو در زیر میغ صد دریغ از دوری تو صد دریغ

ایمهان جان و ایجان جهان الامان از فرقت تو الامان

رفتن سلمی دختر شاه شام بباغ و دیدن او وامق را و عاشق شدن

عندلیبان سرابستان عشق میسرایند اینچنین دستان عشق

کان ستمکش وامق زار حزین گشت چون در باغ شه زندان نشین

بود سلمی نام شه را دختری در سپهر نیکوئی نیک اختری

دلربا و دلفریب و دلنواز دست بیدادش بملک دل دراز

تن سمن قد نارون رخ ارغوان تازه باغی حسن او را باغبان

قد او سروی چه سروی بار ور قامتش نخلی چه نخلی با ثمر

بار آن سرو آفتابی دهرسوز میوهٔ آن نخل ماهی دلفروز

زلف او را هر شکن پر مشک چین جعد او را مشک چین در آستین

عطرهای از آن دماغ روزگار جان فزای از این نسیم نوبهار

نوگلی از باغ خوبی روی او سنبلی از گلشن جان موی او

رنگ آن گل زیب بخش هر چمن بوی آن سنبل طراز صد ختن

در ریاض دل نهالی میوه دار میوه اش چون کام دل شیرین گوار

ابرویش در چرخ نیکوئی هلال گیسویش در دهر خوبی شب مثال

هر اشارت زان مه نو صبح عید هر شکن زان جعد مو شام امید

از نشاط باده سلمی خوش دماغ کرد روزی میل سوی گشت باغ

شد برون از خانه چون ماه تمام همرهش مه پیکران مصر و شام

چون کنیزان جملگی فرمانبرش گوش بر فرمان شیرین شکرش

ناز در سر دست استغنا ببست در خرام آمد چو طاوسان مست

ماه رویان در پس و پیشش روان در میان او همچو شاه اختران

کام در کام از ایاغ زرنگار باده کش نوشین لبان میگسار

هم نوا خوش نغمه گان وقت نواز هم صدا شیرین لبان نغمه ساز

دست افشان دلبران پای کوب قد نکو خو نازنین رخسار خوب

خوبتر از باده دلها را شعور وز نشاط می درونها پر ز شور

شور مستی دم بدم اندر وروز لحظه لحظه آتش غصه سوز

خوبرویان جمله بگرفته دلال دلربائی را طلبکار مجال

از نشاط نیکوئی سلمی بغنج طبع شوخش غمزه ساز و عشوه سنج

موسیقی دانان نواساز غزل نی نوازان کار پرداز عمل

جلوه در جلوه بتان عشوه سا کاروانی بارشان کالای ناز

از شمیم طره های مشکبار بوی جان بگرفته خاک آن دیار

از پیاپی گردش پیمانها گشته خاک هر قدم خمخانها

از بخور مجمر مشکین بخار گشته خاک آن زمین مشک تتار

جلوه گر سلمی ببالای چو سرو وه چه جلوه دام طاوس و تذرو

هر قدم بنهاده رسمی تازه را داد طرزی غمزهٔ غمازه را

تا نهاده پای طنازی براه برده صد دل هر قدم از یک نگاه

بهر صید دل ز زلف صیدبند داده خوبی بر کفش محکم کمند

ز آتشی چهره را افروخته وز تفی ملک جهانرا سوخته

نرگس مستانه را داده دلبری کرده تعلیم فنون ساحری

سرخوش از کیفیت لعلی ایاغ چون صبا در تازه آمد سوی باغ

همچو گل بر فرش سبزه کرد جا گلرخان چون سبزه گرد او بپا

باد اندر گرد باغ آمد بگشت بر بساط سبزه و گل برگذشت

از فراش سبزه ها افشاند خاک سبزه ها را کرد از خاشاک پاک

از عذار تازه گل پرداخت گرد صحن گلشن را همی از خار کرد

باغ را یکباره از خاشاک رفت غنچه های لاله و گلزار شکفت

پس گذشت از آن کمند مشکفام بوی جان از هر خم آن کرد وام

چون از آن گیسوی مشکین باد گشت　　با گل و سرو و سمن دمساز گشت

جمله بگرفتند بوی جان ازو　　شد همه جان عرصهٔ بستان ازو

ابر آمد شد بگلشن قطره بار　　شست از سرو و سمن گرد و غبار

وه چه قطره بهتر از آب حیات　　ای که باشد رشح او آب حیات

قطرهٔ کز آن مدار زندگیست　　زنده دار نو در جهان پایندگیست

چونکه از بوی نسیم نوبهار　　شد گلستان دفتر از گرد و غبار

آن گلستان رونق دیگر گرفت　　طبع سلمی خرّمی از سر گرفت

ساقیان می در قدحها ریختند　　مطربان شور از چمن انگیختند

شد پیاپی باده های لعل رنگ　　شد دمادم ناله های نای و چنگ

رویها شد لعلی از ناب شراب　　طبعها شد خرّم از بانگ رباب

نغمهٔ نی شور در سرها فکند　　نالهٔ دف در جهان غوغا فکند

یکطرف ذوق شراب لعل رنگ　　یکطرف شور و خروش نای و چنگ

ساقی از آن مطرب از این مست شد　　این ز پا افتاد و آن از دست شد

هم نوای بلبلان شد بانگ عود　　در چمن پیچید آواز سرود

رنگ لاله رنگ جام لاله رنگ　　رنگ آن را کامدش از لاله ننگ

عکس افکندند بر بالا و پست　　شد شفق گون هر چه در آفاق هست

بوی مجمر عطر گلهای بهار　　نکهت آن طرّه های تابدار

عطرسا گشتند بر خاک چمن　　گشت آن خاک چمن مشک ختن

خوبرویان دست یکدیگر بدست　　دست افشاندند سر از باده مست

عشق خوش آغاز بد انجام باز　　شد بقصد دل از و هنگامه ساز

نازنین ماهی ز برج احتشام　　کرد چون ماه فلک طالع بشام

آهوئی افکنده بر شیران کمند　　موی شام آورده باز نجیر بند

تازه سروی از زمین خسروان　　کرد سوی شام از افسون روان

چون بشام آورد شو از ملک یمن　　همچو گل در گلستان کردش وطن

کرد دخت شاه رامی در اباغ　　شد بهشتی رهبرش بر گشت باغ

شورشی افکند آنگه بر دلش　　کرد دل بر مهربانی مایلش

تا کند هنگامهٔ دیگر بپای　　بر مراد خود شود هنگامه زای

دست او گیرد بملک دل قوی　　باشدش در کشور دل خسروی

آه از افسون عشق فتنه ساز　　مختصر کاین قصّه بس باشد دراز

گرم گشتن بود سلمی رخ نشا　　ناگه افتادش بیکجانب نگاه

دید ماهی هاله او را گشته بند　　آفتابی بند او زرّین کمند

آهوئی از نافه بر پا رشته اش　　رشته چون نافه بجون آغشته اش

دلبری با قدّی چو سرو جویبار　　تازه روئی همچو گل بر شاخسار

تا نبینی کز رخ چون آفتاب　　گر بمشرق باز گیرد شب نقاب

پرتو رویش شود عالم فروز　　تا بمغرب شد از ان عالم چو روز

گر بشام از طرّهٔ شبرنگ چین　　صبح بگشاید بناز آن نازنین

در فلک خورشید ناپیدا شود　　شب شود وان شب شب یلدا شود

گر بدست دلبری آن دلربا　　یک گره بگشاید از بند قبا

بوی جان از جیب آن جان جهان　　خیزد و گیرد جهان را بوی جان

مردگان از آن شمیم جانفزا　　جان بیابند و زهی لطف خدا

هر که مرد از بدو فطرت تا کنون　　زنده گردد سر ز خاک آرد برون

وا کند بند قبا چون آن نگار　　مختصر گردد قیامت آشکار

گر فتد آتش بشکّرزارها　　از شکر خالی شود انبارها

ور نماند در جهان آثار نوش　　ور فرو بندد دکان شکّرفروش

از طبرزد گر شود نام و نشان　　سود دلّال شکر گردد زیان

از لب شیرین کند یک نوشخند　　پر کند دامان گیتی را ز قند

گر بسوزد ز آتش برق بهار　　جمله گلهای چمن در شاخسار

صرصری خیزد که از اردی بهشت　　نه بگلشن گل گذارد نه بکشت

تا بر آزادی فرو ریزد تگرگ　　از گل و گلبن فشاند بار و برگ

بر کشد از رخ نقاب آن گلعذار　　عالمی گردد بهار اندر بهار

رفتن وامق بیجا نزو بی طاقتی او از عشق و آگاه شدن دایه از تنگ کار او

آگهان از رازهای کار عشق　　مید هند این آگهی ز اسرار عشق

کامد از گلشن چو سلمی سوی کوی — در بروی خویش بست آن چاره‌جوی
آتش حسرت بدل در دیده آب — باد بر کف خاک بر سر تن بتاب
روز تا شب بود چشمش اشکبار — اشک میبارید چون ابر بهار
روزگارش تیره شد روزش سیاه — ماه او چون سال شد روزش چو ماه
زرد گل شد عارض گلنار او — زعفرانی گشت نسرین زار او
نه شکیبش ماند و نه صبر و نه تاب — نه قرارش ماند و نه خورد و نه خواب
هست بی دلبر بلی دل بی‌قرار — این بود آیین محرومی زیار
دایه بود آن صنم را پیر زال — اولین فرزند دهر دیرسال
ساحری اندیشه با بل فنی — عقل را ضحتی و دیو را رهزنی
از فسون و حیله و بابل گریش — در فنون ساحری هاروت خویش
وای چون گشتی بسحرش رهنمون — آوریدی آب از آتش برون
در فن افسون و در رسم ساحری — سحرآموز هزاران سامری
از فسون و رنگ و کید آن الیه — زهره را آوردی از گردون بزیر

آن فسونگر پیر زال سحرکار — دید سلمی را چو با آن حال زار
گفت ای روی تو رشک روی ماه — روی ماه از رشک رخسارت سیاه
در نکوروئی تو مرآت سپهر — عکسی از روی نکویت ماه و مهر
در دیار دل قد دلجوی تو — در سپهر دلربائی روی تو
آن یکی سروی ولی نوخاسته — این دگر ماهی ولی ناکاسته
ای فسون جادویت مردم‌فریب — وی شکنج گیسویت دام شکیب
از گل رخساره‌ات زیبا بهار — وز نگار ساعدت چین پرنگار
ای کمند طره‌ات مشکین رسن — وی ز عطر گیسویت مشکین ختن
یکدو روز است ای نگار نوشخند — بینم از دردی دلت زار و دردمند
اندهی سر در گریبان داردت — محنتی خاطر پریشان داردت
سرو نازت خم شده از باد غم — خاطرت زار است از آزار غم
گشته از غم زرد گل گلنار تو — باد دی ره کرده بر گلزار تو
تاب و رنگت افتاده عقد گوهرت — گشته حنظل زار کان شکرت

از جفا بس کرده ناز رهزنت — دفترت از یاد چشم پرفنت
از گریبان تا بدامن گشته چاک — بر لب افغان در دل آه دردناک
جان من عمر من این کمتر رهی — داده از اینگونه رفتار آگهی
خاطر پر درد گاهی داشته است — در درونش دود آهی داشته است
بس زمان دور و بس عهد دراز — بر رهی بگذشته در ناز و نیاز
ز اقتضای وقت اندر عهد خویش — هم جفاکش بوده‌ام و هم جورکیش
هر چه بینم در تو پیدا و نهان — نی بود آگاهی رازت دران
روز تا شب ناله شب تا روز آه — هست بر سوز درون روشن گواه
اشک خون افشاندن و بگریستن — گریه از اغیار پنهان زیستن
سر بزانو بر نهادن روز و شب — ناله آهسته کردن زیر لب
در سخن بودن بخود بیگاه و گاه — بر کشیدن از درون دزدیده آه
جانب بیغولها بشتافتن — گوشه خالی ز مردم یافتن
اندر آن خلوت شدن شوریده‌وار — بر مراد خویش گشتن اشکبار

جیب و دامن را نمودن چاک چاک — زار نالیدن ابا بیم هلاک
روی گلگون زعفرانی ساختن — خویش را از بیخودی نشناختن
زیستن با دوستان بیگانه‌وار — زار زار ویدن گهی بی‌اختیار
جملگی آثار عشق رهزنست — کان بلای مرد و آسیب زنست
آنچه دانم از شعار عاشقان — جملگی را در تو می‌بینم عیان
باری احوال درون زار خویش — قصه درد دل افکار خویش
بایدت گفتن یکایک پیش من — چاره از طبع صلاح‌اندیش من
درد نتوان کرد پنهان از طبیب — گفتن از تو چاره آن از طبیب
باشد از دوری گرت جان دردمند — دارویی بخشم بدردت سودمند
باشد از رنجی اگر بیماریت — در علاج آن نمایم یاریت
گر فسونگر ساحری سحرآفرین — کرده از جادوگری زارت چنین
باطل السحری بخوانم سودمند — تا ز جانت دور دارد این گزند
گر پریزادی بتو افکنده راه — از خیالی کرده حالت را تباه

زاینکه تا گه عزیمت خوان شوم | آن نهانی درد را درمان شوم
چون بدین آیین که در ظن منست | رنج تو را سبب عشق پرفنست
عشق را بسیار هست اسباب کار | تا از آنها ره زند بر جان زار
آن یکی حسنست حسن دلفریب | کز دل مردم برد صبر و شکیب
دیگری صوتست صوت دلپسند | دیگری شیرین زبان همچو قند
با وفائی محکم و عهدی درست | سخت در انجام و محکم از نخست
با کمالی کز کف هر هوشیار | دل تواند برد پنهان و آشکار
اینهمه یکجا چو جمع آیند وای | وای بر دلهای زار مبتلای
حالی از اینها کدامت ره زدست | راه تو بر گو کدامین ره زدست
تا بجادوئی و افسون و فریب | سازمش همره تو بی صبر و شکیب
چونکه سلمی حال زار خویش دید | در کف عشق اختیار خویش دید
شد باو روشن که در انجام کار | عشق خواهد کرد رازش آشکار
چاره جز افشای راز خود ندید | سود خود جز در نیاز خود ندید

گفت

گفت ای مهر تو مهر مادرم | وی تو غمخوار دل غم پرورم
در نگارستان دل کلک خیال | نقش می بندد بتی زیبا جمال
از سحر تا شام از شب تا سحر | آن نگارم هست در پیش نظر
گاه نازش میخرم با صد نیاز | گاه دامن میکشم از وی بناز
گاه می بینم جمالش در نهفت | گاه می آیم عیان با وی بگفت
این بود عهدیست اکنون پیشه ام | کز هوائی عاشق اندیشه ام
این گذشت از کار عشق پرفسون | ای مسلمانان جنونست این جنون
چون نباشم عاشق حسن و جمال | زانکه عیبم این بود ای اهل حال
کز فنون عشق ای آزادگان | باشم اندر بند عشق سادگان
تا برسم عاشق غلمان پرست | در سر هر کوی و بازاری که هست
سوی یار خود ببینم فاش فاش | کاش بودم مثل غلمان کاش کاش
دیدهٔ من کاختیارش با دلست | بر رخ خوبان مهوش مائلست
دل چو نبود میل او با کس بزور | می کشد سوی بتان همچو حور

مشکل این کایشان همه در پرده اند | در درون پرده ها پرده درند
مشکل این کاین نازنین قوم نکو | جملگی دارند اندر پرده رو
در بروی عشقبازان بسته اند | خاطر عشاق از آن رو خسته اند
هر که جز زانان دلش دارد فراغ | جائی از ایشان نمی یابم سراغ
پرده چون پوشند بر جمال خوبان | چارهٔ ما چیست جز عشق خیال
از خیالی که ز دل مفتون کنم | با دل شیدا چه سازم چون کنم
من که یاران عاشق اندیشه ام | چون کنم جز اینکه عاشق پیشه ام
ایخدا آنجا فرستم زین دیار | کاندر آنجا کس نباشد پرده دار
پرده در پوشند اهل این زمین | پردگی نبود بخوبان اینچنین
ای خدا دادم بدان کشور هوس | کاندر آنجا رخ نپوشد کس ز کس
روی نیکویان نباید در حجاب | پرده کی باشد روا بر آفتاب
جمله نیکویان ملک روم و چین | هستشان بی پرده روی نازنین
مرحبا خوبان سقلاب و ختا | گر کسی پیوند پنهان مرحبا

اندرین

اندرین ملکند خوبان بیحجاب | وای بر عشاق اینملک خراب
ماه کی باشد روا در زیر میغ | زشت رو در پرده باشد ای دریغ

رفتن دایه بنزد واموق و طلب وصال با سلمی کردن

چونکه دایه حال سلمی را شنفت | روزی آمد پیش واموق و بگفت
گفت کای طاوس اندر کنج دام | وی ببند افتاده کبک خوشخرام
بخت گردد سوی گلشن رهبرت | در شکنج دام بگشاید پرت
با نشاط طبع اندر بوستان | پرفشان باشی ببزم دوستان
با نواسنجان گلزار وطن | هم نوا باشی بکام خویشتن
ای اسیر غم غزال نازنین | از قدومت کشور ما رشک چین
ایزد از لطفت رها سازد ز بند | فضل حقت وارهاند زین کمند
گفتنی راز است پنهان در دلم | لیک باشد گفتن آن مشکلم
نیست رازی کش توان گفتن بکس | جز بدیرین یار و پیشین همنفس
راز باید باشد اندر پرده در | ور بکس گوئی نباشد پرده در

باری آن رازی که باید با تو گفت | گر اجازت بخشیم گویم نهفت
گفت وامق باری ای فرخنده‌چهر | ای ز پا افتادگان را دستگیر
همچو من زاری حزینی خسته‌ئی | پای اندر دام محنت بسته‌ئی
در شکنج روزگار افتاده‌ئی | در کمند او سبیل بار افتاده‌ئی
از دیار و یار خود وامانده‌ئی | در غریبی زار و تنها مانده‌ئی
خاطر از اندوه دوران رنجه‌ئی | از جهان دلگیر و از جان رنجه‌ئی
سیر از جان و جهان گردیده‌ئی | نیشتر را بر خود آسان دیده‌ئی
در دیار بیکسی سرگشته‌ئی | نا امید از یار و یاور گشته‌ئی
دل بمرگ خویشتن بنهاده‌ئی | تن ز نومیدی بمردن داده‌ئی
دامن دل بر جهان افشانده‌ئی | آستین تن بجان افشانده‌ئی
دردمندی با چنین احوال زار | بر هلاک جان شیرین سوگوار
تیره روزی بیدلی برگشته بخت | آستین افشانده بر تاج و تخت
کی تواند راز شاهان داشت نغز | راز شاه از بنده میباید نهفت

تو بخلوتگاه شه داری چو راه | محرمی اندر حریم پادشاه
راز شه را از کسان پوشید باد | نیست هر کس راز دار شهریار
گفت دایه ای برخ ماه منیر | شرح این رازاست با تو ناگزیر
هست شه را در حریم عز و جاه | دختری زیباتر از خورشید و ماه
دختری حور از جمال او خجل | دختری مهر از رخ او منفعل
چشم او مست و نگاهش پر ز مست | هر دو لیک از جام خونریزی پرست
بی سواد سرمه چشم او سیاه | روی او از رنگ غازه عذرخواه
طره‌اش بر پای دل بنهاده بند | صد دل مسکین در آن مشگین کمند
باد از آن کشور شمیم آن نسیم | مانده بر جا ای خوش آن زیبا نسیم
زان شمیم دلفریب جانفزا | خاک آن ملکست اکنون مشکسا
بسته‌اند این بیخبرها از شکار | هشتنی بر نافه مشک تتار
از ره آن نازنین مشتی غبار | برده سوی بوستان باد بهار
در چمن آن خاک ره را ریخته | خاک گلشن را با آن آمیخته

سر زده از فیض آن خاک از چمن | این همه ریحان و سرو و یاسمن
از شمیم آن غبار مشکبار | بوی دیگر رفتست گلهای بهار
گل که باغ از خوبی او خرم است | باغ کز او خرمی در عالم است
این برشک روی او افسانه است | آن بپیش کوی او غمخانه است
خور که شمع بزم چرخ اخضر است | مه که نورش زیب این منظر است
این بشمع روی او پروانه است | آن فروغی زان چراغ خانه است
نازنین ماهی ببرج دلبریست | لیک صد ماهش بمهر و مشتریست
دلبری زیبا که با تو بی شکی | گفتم از زیبائی او صد یکی
کرده روزی بر رخ زیبای تو | یک نگاهی دیدن خوبیهای تو
زان نگاهش عشق تو ره بر زده است | بر دلش ره عشق افسونگر زده است
از فسون سازی عشق سخت‌گیر | او اسیر تست و دارد صد اسیر
از بلای عشق محکم قید او | او ترا صید و هزاران صید او
دور طالع را نگر نام خدا | کت بدام آورده صیدی چون هما

طوطیت او تو تذرو این تازه سرو | خوش بود طوطی هم آواز تذرو
لاله تو او گلست این نازنین | خوش بود خوش لاله با گل همنشین
تو مهی او آفتاب خاوری | مهر و مه را نیک باشد همسری
تازه سرو تو که نخلی دلکش است | با نهال تو که پیوندش خوش است
گر بهم پیوند سازد باغبان | در ریاض دهر و در باغ جهان
رنگ و بوی او جهان آرا شود | عالمی زان رنگ و بو شیدا شود
شکر تو کان غذای جان بود | صد هزاران درد را درمان بود
گر بنوش او که هست آب حیات | درهم آمیزد کند لخلخ نبات
آنچنان معجون راحت بخش روح | وان گوارش کان دهد دل را فتوح
نوشدارو زوی ثبات جان شود | کسب عمر جاودانی زان شود
اختر تو کان گرامی اختر است | در سپهر حسن سعد اکبر است
با چنان نیک اختری گیتی فروز | کز فروغش شب بود روشن چو روز
گر قران سازد و گردد قرین | از سعادت پر شود روی زمین

از فروغ آن دو سعد تابناک / آفتابی سر زند هر سو ز خاک
گر شراب تو که روح افزا بود / با می او کآفت دلها بود
ساقی دوران برای سود عام / این و آن را در هم آمیزد بجام
اندر آن خاصیتی آید پدید / کز شمیمی جان نو اندام زید
جلوهٔ تو کان بجان بخشد توان / با خرام او که هست آرام جان
گر بهم همکام و با هم همقدم / کام بگذارند اندر کام هم
بر زمین هر جا بماند نقش پای / فیض آن پاها که باشد جانفزای
جان دهد آن نقش و آید در سخن / هر یکی خیزد ز جای خویشتن
پستهٔ تو کان دوای دردهاست / لعل او کان درد دلها را دواست
گر بشهد و شکر شیرین زبان / درهم آمیزد طبیب خستگان
آن مفرح همچو آب زندگی / زندگی را میدهد پایندگی
گر ببخشیش از وصال خویش کام / بادهٔ وصلش بریزی گر بجام
خون او مانند یقین در گردنت / گیرد اندر پیش داور دامنت

گر نبخشی ز التفات مطلبش / ور نیفروزی ز شمع رخ شبش
ز آه حسرت تیره گردد روز او / آید دریغ از شمع شب افروز او
شاهزاده گفت کای زال کهن / تا یکی زینسان دلیری در سخن
کی برد ره بر حریم شه گدا / چون کند با مهر نزدیکی سها
چون منی با شه دلیری چون کند / کمترین روباه شیری چون کند
بنده ام من بندهٔ سلطان چون شود / ناتوان موری سلیمان چون شود
نیست افسون تو در من کارگر / سحر و جادوی ترا نبود اثر
باطل السحر است با من سودمند / کز فسون هرگز نمی یابم گزند
من بسحر و جادوئی هستم سمر / سحر در ساحر نگردد کارگر
ترک عزم و رای شراندیش گیر / در سلامت خیز و ره در پیش گیر

خبر یاس آوردن دایه برای سلمی

دایه آمد ناگهان اندوهگین / دل غمین جان شرمگین خاطر حزین
گفت با سلمی که ای بانوی من / ای دل آزار من ای دلجوی من

چون ز سویت سوی آن جادو شدم / با هزار امید سوی او شدم
هر چه کید و حیله و افسونگری / بد بیادم از فنون ساحری
جمله را بردم بآن جادو بکار / کارگر نامد یکی از صد هزار
کید و مکر و فن و نیرنگ و فریب / کز دل هر سنگدل گیرد شکیب
هیچیک سودی بآن جادو نکرد / می کند در سنگ اثر در او نکرد
چون شنید این قصه را سلمی زار / شد دل او ناامید از وصل یار
حال زارش زارتر شد از نخست / خاطرش افکارتر شد از نخست
شادیش از دل دل از یادش برفت / برگ نخل عیش بر بادش برفت
دل بسینه می بجامش گشت خون / گشت دل خون شد ز چشم او برون
رنگ گلناریش کاهی شد ز غم / رفت آهش بر مه از ماهی ز غم
از پریشانی حال زار او / یافت مادر آگهی از کار او
گفت روزی کای نهال باغ من / داروی درد و دوای داغ من
دل درون سینه‌ات زار از چه است / خاطرت این گونه افکار از چه است

رنگ همچون ارغوانت زرد چیست / خاطر آسوده‌ات پر درد چیست
چشم شوخت کز نگاه دلفریب / میربود از اهل دل صبر و شکیب
آن نگه چون شد که شد از یاد او / سیل خون کند از چه رو بنیاد او
شد کدامین چشم جادو رهزنش / چشم بد خورد از کدامین دشمنش
لعل نوشینت که از شیرین کلام / میشدی دلها ز دست خاص و عام
از سخن اینگونه خاموشش که کرد / بذلهٔ شیرین فراموشش که کرد
سرو نازت کز خرام جانفزا / می فکند از هر قدم سروی ز پا
در فکند از پا کدامین صرصرش / زد کدامین برق بر برگ و برش
لعل شکربار تو کز نوشخند / گه طبرزد میفشاندی گاه قند
از چه رو آن خنده از یادش برفت / وز چه خندان غنچه بر بادش برفت
لعل شیرینت که کردش تلخکام / شکر کرد تلخ این زهرش بجام
دایه چون از مادرش بشنید راز / گفت کاین قصه بسی باشد دراز
قصه‌ای کآن را نمیشاید نهفت / گفت میباید نمیباید نهفت

آتش اندر جیب کی ماند نهان / پرده بر خورشید بستن کی توان
دختر تو هست چندی کز غمی / دارد اندر دل نهانی ماتمی
هست روزی چند کز حال تباه / روزگارش گشته چون زلفش سیاه
نه شبش خوابست و نه روزش قرار / روز و شب هست از غمی شوریده حال
روزها در تاب و شبها در تبست / روز و شب در کار یارب یاربست
از دلش میخیزد آه درد وار / وز تف آن ماه میخیزد شرار
پای دامن سر بجیبش اندر است / جیب و دامن زآب چشمانش تر است
گوشهٔ خالیست دایم جای او / نیست جز خلوتگهی ماوای او
نیست از یاران او کس همدمش / سایه اش هم نیست گوئی محرمش
میرمد با آشنا بیگانه وار / میرمد از دوستان بی اختیار
کو نمی آرد شدن دمساز او / تا مگر آگه شود از راز او
روز و شب مانند نیسان سحاب / اشک می بارد بآباد و خراب
میفشاند دیده اش باران خون / میرود از چشمش آب لعلگون

هر شب از سوز درون تابناک / دود آهش میرسد تا بر سماک
از پریشانیش حیرانیم ما / همچو زلف او پریشانیم ما
در کمینش بس شب تا روز دراز / تا سحر گردیدهٔ من بود باز
تا مگر آگه شوم از کار او / چیست دانم این غم بسیار او
دیده ام یکشب ندید او را بخواب / بود هر شب تا سحر در اضطراب
شب نخفتم بسکه از تاب و تبش / تا سحر گردیدم اندر یاربش
خواهی ار دانش از این بیش آشکار / عشق پنهان کرده اش بی اختیار
نیست این رازی که کس پوشد ز کس / رهزن فرزند تو عشقست و بس
گر بود کس را هزاران پرده دار / عشق غماز است گردد آشکار
عشق را پوشیده نتوان داشتن / خار را در دیده نتوان داشتن
پس حدیث رفتن سلمی بباغ / راز عشق و قصهٔ آن درد و داغ
حال وامق با حکایتهای او / از نیاز این و استغنای او
داستانهائی که بود اندر نهفت ، / یک بیک با مادر او باز گفت

رفتن مادر سلمی نزد شاه شام و تمنای شوهر برای وی کردن

خیز ساقی باده اندر جام کن / می بیاور ترک ننگ و نام کن
جام پر کن نوش کن بشکن خمار / جرعهٔ هم بهر مخموران بیار
ساقی از آن بادهٔ یاقوت گون / آنکه غم کم می کند شادی فزون
در بلورین شیشه زرین جام کن / عیش و شادی جهان را وام کن
سوی شاه کشور معنی بیاد / سوی ما می ساقیا یعنی بیاد
شاه معنی نامی نام آور است / آنکه ملکش باختر تا خاور است
تا از آن می بلکه گردد تر دماغ / آید اندر نغمه چون بلبل بباغ
آنچنان نالد که در این انجمن / مست گردد هر که هست از انجمن
گوید از انجام و از آغاز عشق / قصهٔ سوز و حدیث ساز عشق
ساقی آن ساغر که شه را در خور است / جام جم آیینهٔ اسکندر است
بهر نامی شاه اقلیم سخن / کش بود بر فرق دیهیم سخن
پر کن از می زانکه در ملک کلام / سکهٔ شاهیست نامی را بنام

کلک او در ملک معنی پروری / کرده برپا رایت اسکندری
ساقیا از آن بادهٔ بیجاده رنگ / آنکه زو مینای غم آید بسنگ
ساغری آور که از دل غم برد / از دل سنگین غم عالم برد
تا بملک نظم خود گامی زنم / شاه فکرت نامهٔ نامی کنم
در سخن جویم ز اقران برتری / زانکه دارم معجز پیغمبری
در دیار نظم شاه تازه ام / هفت کشور را گرفت آوازه ام
تاج و تخت از خامهٔ طبلی دوال / کز خروشش آید آواز جلال
دفترم تختست و هست آن پایه اش / کافتاب آید بزیر سایه اش
قصه کوته زان حدیث جانگداز / مادر سلمی چو آگه شد ز راز
سخت آن قصه بردش عقل و هوش / بر کشید از جان ز درد دل خروش
دست خشمش چاک زد بر تن سلب / با فغان گفت ای غریب و ای عجب
عشق را با پردگی دختر چکار / خاصه آن کش چرخ باشد پرده دار
پردگی دختر کجا و نام عشق ، / او کجا و می کشی از جام عشق

در نبرد عشق بس مردان مرد   ترک جان گیرند در اول نبرد
دختر اندر پرده میباید نهان   او کجا و درد و داغ عاشقان
دختر از را نام در کار است و ننگ   هست ننگ و نام مینا عشق سنگ
چون زن بدسیرت بی ننگ و نام   اوفتادن بر زبان خاص و عام
چون زیان کاران زشت نابکار   شهره گشتن در میان روزگار
نام و ننگ خویش را کردن تباه   روی سرخ خویش را کردن سیاه
گر فقیر شهر و گر میر دهست   مردن از آن زیستن بالله بهست
نام آنکس کش بود در پرده روی   چونکه افتد بر زبان اهل کوی
دختر محجوب اندر پرده در   چون رسد وقتی که گردد پرده در
مردن و مادر براو بگریستن   بر بود صد بار از آن زیستن
دختری کش زیور ناموس نیست   بر هلاکش جای هیچ افسوس نیست
چاره باید با این راز نهان   کان نیفتد بر زبان مردمان
این بگفت و شد بخلوتگه درون   پیش شه شد با زبان پرفسون

گفت

گفت ما را دختری در پرده است   گلبنی در باغ ما پرورده است
در ریاض ماست نخلی بارور   کاین زمان او را بود وقت ثمر
دختر از را شوی باید لاعلاج   نخل را باشد بپیوند احتیاج
اندرین اقلیم نه آزاده ایست   اندرین کشور نه مهترزاده ایست
نه درین بستان نهالی تازه ایست   نه درین باغ از گلی آوازه ایست
تا بود آن همسر فرزند ما   وان بود اندرخور پیوند ما
این نگوشم خورده کاندر بند شاه   نوجوانی هست نیکوتر ز ماه
در نسب فرزند شاه کشوریست   در حسب از چرخ دولت اختریست
نور شاهی بر رخش باشد عیان   هست شاه اما بدار الملک جان
روشنست آثار اقبالش چو روز   هست نور دولتش گیتی فروز
کوکب سعدیست ایمن از وبال   مهر تابانیست اما بی زوال
در کرم سرمشق بحر حاتمست   دست او ابراست و طبع او یمست
اینچنین کس لایق پیوند ماست   وین جوان بس لایق پیوند ماست

زهره چون با مشتری گردد قرین   از سعادت پر شود روی زمین
شاه از همسر چو بشنید این سخن   شد فرو لختی از آن بر خویشتن
سر برآورد آنگهی اندر جواب   گفت رای تو نبی باشد صواب
زانکه این زیبا جوان شهزاده است   ایزدش هر گونه خوبی داده است
شاه را با شاه پیوند است بس   قابل پیوند شاهان نیست کس
دیگر آن شه کاینجوان فرزند اوست   در شمار کار با ما نیست دوست
ما هم از هنجار خود خصم ویم   با وی از خصمی چو آتش با نیم
گر شود از خواهش پیوند ما   همسر فرزند او فرزند ما
دوستی او بما گردد درست   گردد این پیوند باد بر انخست
زین قران گردیم ما با او قرین   از میان یکسو رود اسباب کین
باید اکنون تو زیرا کاردان   سوی آن زیبا جوان سازی روان
تا باو گیرد قرار کار را   بانگیرد از وی این اقرار را
چون صلاح شه بایمای فتاد   فرعش این کار با دایه فتاد

دایه

دایه آمد پیش وامق ناگهان   گفت ای نخل چمن سرو روان
جامه دولت ببالای تو چست   خلعت اقبال بر قدت درست
شادزی کاقبال آمد بر درت   سایه افکن شد همائی بر سرت
روز تو خوش گشت کارت بر مراد   دولت بیدار تو کام تو داد
اخترت شد سعد و بخت شد سعید   شد شب اندوه و شد روز امید
شه بدامادی خود کردت پسند   حبذا اقبال سعد زورمند
اینچنین داماد خواهد آنعروس   کش زخوبی مه دهد بر پای بوس
خوش بود همسایه شمشاد سرو   همنشین سرو میباید تذرو
زهره زهرا بآن نیک اختری   خوش بود گر در قرین مشتری
اندرین رای آنچه میدانی صواب   لعل نوشین باز کن برگو جواب
گفت وامق کای سعادتمند پیر   بنده میباید بجان فرمان پذیر
شاه را از جان کمینه چاکرم   هرچه فرمان میدهد فرمانبرم
لیک هستم که باین رحمت سزا   همسر خورشید کی گردد سها

بندگان شاه را من بنده‌ام — که بلطفی اینچنین ارزنده‌ام
در خود پیوند شه من نیستم — او شه عالم بود من کیستم
گر دهد فرمان بحکمی بی‌خلاف — بنده را با حکم شه نبود مصاف
تابع حکم وی‌ام تا زنده‌ام — هرچه میداند بدان ارزنده‌ام
آن کند با من که حکم و رای اوست — گوش جان من بفرمانهای اوست
بر رضا چون دایه رای او بدید — بر امید خود در رضای او بدید
باز گشت از پیش وامق شادمان — شد بسوی مادر سلمی روان
در رضای وامق او را مژده داد — مادر سلمی سوی شه رفت شاد
گفت تا شه با هزاران انبساط — تا کند اسباب ترتیب نشاط

عقد بستن سلمی با وامق

روز دیگر کاین عروس خوبروی — جلوه آرا گشت از روی نکوی
شاه فرمان داد تا اسباب سود — جمع آوردند از نزدیک و دور
از زر و سیم و در و لعل و گهر — بیشتر از حد و افزون از شمر

ز اطلس و کمخا و زرتار و حریر — بیشتر از آنکه آید در ضمیر
گوهر شهوار و لعل آبدار — از حساب افزون و بیرون از شمار
دلبران خلخ و تقلاب و چین — جمله را قد دلربا خد نازنین
ساده رویان ختا ترکان غور — در نکوئی غیرت مه رشک حور
سیم و زر چند انکه بد در ملک کان — لعل و گوهر هرچه بود اندر جهان
اشتران پیل پیکر بیشمار — بختیان کوه کوهان در قطار
اشتران با کوهه افزون ز کوه — زیر بار اطلس و دیبا ستوه
مطربان خوش بیان خوش نواز — موسیقی دانان نغز نغمه ساز
زینت و زیور محل اندر محل — شهر و صحرا پر حلی و پر حلل
در درون مجمعی گوهر نگار — در فضای محفل فردوس وار
عود در عود و عبیر اندر عبیر — مهد در مهد و سریر اندر سریر
چون فراهم آمد آن دلکش بساط — سوداران آمدند اندر نشاط
شهر و ده را شادمانی در گرفت — غم از آن کشور ره دیگر گرفت

حکم شد آراست کاخی بس فراخ — در نکوئی رشک این فیروزه کاخ
کاردانان اندران کاخ بلند — طرح بنهادند بزمی دلپسند
صدر گیران دیار مصر و شام — اندران محفل غنودند از خرام
در دم صبحی که بد وقت فتوح — آمد از هر سو صلای الصبوح
ساقی آمد وه چه ساقی آفتاب — باده بر کف وه چه باده لعل ناب
جام می در انجمن دوران گرفت — داد دل مستی ز هشیاران گرفت
لطف ساقی فیض را عام کرد — باده شادی دو عالم رام کرد
جلوه ساقی ز سرها برد هوش — شور می آورد خونها را بجوش
لطف می جان داد و فیض راح روح — میکشان را شد فتوح اندر فتوح
از فروغ باده و نور شراب — چون سها گردید روشن آفتاب
آمد ابر جام در بارندگی — بارش او رشح آب زندگی
بارشی کش رشحه ابری چکید — تا قیامت روح رست و جان دمید
ز اعتدال باده های بیخمار — انجمن گردید رشک نوبهار

باده چون آفتاب نور بخش — ساغری مانند ماه اندر درخش
نور محفل از چنان خورشید و ماه — راه بر زد بر فروغ صبحگاه
رشح می از سینه گرد غم بشست — پای هوش از زور باده گشت سست
سنگ مینا شیشه غم را شکست — هوش را مستی لب از خمیازه بست
دست مستان دامن ساقی گرفت — شوق کام از صحبت باقی گرفت
از خواص باده های لعلگون — شادمانی آمد و غم شد برون
اندران محفل نشان غم نماند — نرد دان محفل که در عالم نماند
مطربان خوش بیان چنگ زن — در جهان از نغمه شورش در فکن
نغمه پردازان ابریشم نواز — موسیقی دانان موسیقار ساز
دلکش آوازان جان پرور سرود — در فکنده در جهان آواز رود
از خواص نغمه و از فیض جام — گشت غم معدوم و شد محنت تمام
باده نوشان آمدند اندر سماع — میکشان کردند غمها را وداع
شد فلک از جوش مستان پر ز جوش — پر شد آفاق از خروش نای و نوش

دختر رز پرده دیگر برگرفت — شیوهٔ مردافکنی از سر گرفت
راح راحت بخش و صهبا قوت روح — خاصه وقت صبح و هنگام صبوح
روی خوبان یک طرف اندر دلال — قوت می از یک طرف آشوب حال
حسن طاقت سوز و می عقل آزما — وای پس بر حال اهل بزم وای
مطربان لب در غزل کرده باز — کار شد بر مردم دانا دراز
چنگ خصم غم غزل خصم ملال — بر ملال و غم مجال آمد محال
از سماع دست افشان از مست — رفت مستان را دل شیدا ز دست
عشوهٔ رامشگران دلفریب — برده دل از اهل تقوی و شکیب
روی خوبان فتنه بالا ناز بلا — وای بر دلهای زار مبتلا
بزم یکسر از بتان خوب روی — عشق بود و شوق بود و آرزوی
شد مجلل چون عروس آفتاب — بست از شام سیه بر رخ نقاب
چون عروسان اختران خوب چهر — جلوه گر گشتند در کاخ سپهر
صد هزاران شمع هر سو برفروخت — رخت تاریکی از آن آتش بسوخت

از فروغ آن شب سعد منیر — گشت خفاش سیاهی گوشه گیر
باز محفل را ز نو آراستند — گلرخان از بهر رامش خاستند
مطربان چنگ در چنگ آمدند — چنگ و نی با هم هم آهنگ آمدند
چنگ آمد در نوای غمزدای — زنگ غم از دل زدود آهنگ نای
باز ساقی عمر باقی وام داد — می پرستان را صلای عام داد
باز آب زندگی در جام کرد — کیمیای عمر را می نام کرد
ریخت در پیمانه آب زندگی — زندگی را داد از آن پایندگی
مجمر از هر طرف خورشیدوار — دود مجمر باج گیر نوبهار
عارض سلمی بنامیزد چو ماه — سایبان ماه او چتر سیاه
سرو خوش بالای او نوخاسته — ماه مهرآسای او ناکاسته
ابروی او رشک گلشن را ملال — جادوی او غیرت افزای غزال
نازنین رویش چو گلبرگ طری — هر سر مویش جدا در دلبری
جادوی افسونگرش بابل نژاد — نرگس پرفتنه اش هاروت زاد

سایه از گیسویش شام سیاه — پرتوی از عارضش رخشنده ماه
از دهانش ریخته آب حیات — وز لبانش قطرهٔ تنگ نبات
شرمناک از قامتش سرو چمن — شرمگین از طره اش مشک ختن
از شکرخندش دهان قند تلخ — وز عذارش ماه شادی غرهٔ سلخ
آینه جست از کنیزان آن نگار — تا بیاراید عذار مهروار
چون سوی آیینه اش افتاد چشم — بر جمال خویشتن بگشاد چشم
دید رویی رشک گلشن در بها — تار مویی غیرت شبهای تار
ابرویی چون تیغ در خون ریختن — جادویی گرم بلا انگیختن
طرهٔ صد دل در و گره بند — گیسویی بر گردن جانها کمند
قامتی مانند نخل تر بباغ — عارضی از غیرت او لاله داغ
گردنی پیشش سر آهو بزیر — چشمی از چشم غزالان باج گیر
غبغبی زان خرمن مه کاسته — قامتی چون گلبن نوخاسته
سینهٔ مانند گلبرگ سمن — نازک اندامی چو گل در پیرهن

ساعدی چون دست موسی پر ز نور — بازویی صافی تر از کان بلور
دید چون در آن جمال دلفریب — شد ز دیدار خود از جانش شکیب
گفت با خود این عذار دلربای — کز نگاهی دل برد نام خدای
ننگش آید گرچه از آراستن — دارد استغنا ز زیور خواستن
چون عروسان راست لیکن ناگزیر — میمنت را گشتن آرایش پذیر
از کنیزان خواست پیرایش زیب — تا بیاراید جمال دلفریب
اول آن زیبا عذار نوشخند — سوخت بهر دفع چشم بد سپند
پس گره از زلف پرخم باز کرد — سنبل و گل را بهم انباز کرد
عنبر تر ریخت بر اطراف دوش — شاخ سنبل بست بر بالای گوش
عارضش را گرچه بود از غازه ننگ — لوح سیمش شد ز بسد لعل رنگ
برگ نسرین را طراز از غازه بست — تا کند خون در دل هشیار و مست
با حلی آراست بالای چو سرو — تا ز سرو باغ بگریزد تذرو
بند از گیسوی خم در خم گسست — پای صد دل را بهر تارش ببست



سرمه‌اش بازیگر جادو نگاه   کرده روز عشقبازان را سیاه
برنگارین کف نگار تازه بست   بر نگارستان چین آمد شکست
از گهر آراست گوش نازنین   عقد پروین گشت با ماهش قرین
شد ز دزدکش حلقه سر گوش حلقه‌گوش   سلک گوهر شد ز گوشش زیب دوش
عقدها بر زد بموی مشکگون   چهرها را ساخت زنجیر جنون
شد ز مشکین سرمه چشمانش سیاه   روز عالم شد سیاه از یک نگاه
کرد از یک جلوه آن رشک پری   خون عنبر در دل کبک دری
دستبند زد بسیمین دست بت   رونق خوبی مهر و مه شکست
از قفایش بانوان مصر و شام   هر یکی در نیکوئی ماه تمام
هر یکی را چشمها اندر قفا   هر یکی را صد هزاران مبتلا
جلوه‌ها دلخواه و قدها دلستان   طره‌ها دلگیر و رخها خصم جان
غمزه‌ها تاراج هوش هوشمند   دستها در غارت دلها بلند
نازها با جان عاشق در تلاش   عشوه‌ها از بام و در عاشق‌تراش

حسنها با عقل و دین در دار و گیر   لطفها مشتاق جو عاشق پذیر
چشمها در فتنه رشک روزگار   دشنه‌داران مژه مردم‌شکار
جلوه در جلوه بتان جلوه‌ساز   گام اندر گام مژگان طراز
سوی حجله شادمان دل آمدند   همره آینه بمنزل آمدند
وامق آمد آن بزیبائی مثل   ماه بی مثل آفتاب بی بدل
روی چون مه را بناز آراسته   باج حسن از نازنینان خواسته
عارضی گیتی‌فروز آفاق‌سوز   چشمی و از وی جهانی تیره روز
ابروئی و تیغ خونریز آخته   جادوئی و کار دلها ساخته
زلفی و هر تار او محکم کمند   لعلی و صاف شکر جلاب قند
چشمی و صد چشم هر سو سوی او   کاکلی صد دل بهر یک موی او
قامتی صد فتنه‌اش در هر خرام   جلوهٔ دل برده در هر نیم گام
دستی و از خون عاشق در حنا   پائی و افکنده صد کس را ز پا
گوشی و او را هزاران سفته‌گوش ـ نوشی و از وی جهانی پر ز نوش

چهرهٔ و نقش صنع ذو الجلال   عارضی و آفتاب بیزوال
مختصر در آن شب خوشتر ز روز   شد قران آن دو سعد دلفروز
گشت چون برجیس با ناهید جفت   دیده‌ها در آن شب از شادی نخفت
باز ساقی ز اول شب تا سحر   ریخت آب زندگی در جام زر
مطربان از شامگه تا بامداد   با دف و نی عیش را دادند داد
نازنین سلمی ز وامق کام گیر   وامق از اندوه عذرا سربزیر
گشته سلمی از غم وامق فکار   وامق اندر اندهٔ یار و دیار
جای شکر خنده میبارید خون   خون دل میریخت از چشمش برون
روز و شب کارش بجز زاری نبود   هیچ با یادش سر یاری نبود
داشت در دل حسرت دلدار خویش   بود در سودای دیرین یار خویش
ور بنر صاف شکر و جلاب قند   از کجا باشد بدردش سودمند
گرسنه کز ضعف دارد پیچ و تاب   لقمهٔ نانش به از صد دجله آب
هست دهقان را چو خواهد کشت آب   قطعهٔ ابری به از صد آفتاب

میل دل کز عشق باشد نز هوس   دل یکی باشد بود یک یار بس
چون مرا یک نیم دل نبود فزون   آنهم اندر سینه بی صبر و سکون
چون بآن یک نیم دل گیرم دو یار   چون بآن آزرده جان جویم دو کار
نبودم یکدل فزون هم از نخست   در خم زلفین چون زنجیر رشت
دلبر دیگر چسان آرم بدست   زانکه یکدل دارم آن هم پای بست
هر که جا داده است در یکدل دو یار   وای بر احوال آن مسکین زار
تا باین قوم مرا افتاده است   بخت زنجیرم بایشان داده است
گر بمیل دل بسلمی دیده ام   روی او را کامجوئی دیده ام
چشم من یارب نبیند روی تو   دیده ام دیگر نیفتد سوی تو
ساعدم گر گشته طوق گردنش   گر رسیده دست من بر دامنش
دامن جان تا مرا در دست هست   نایدم دامان وصل تو بدست
تا بسلمی گشته ام جفت از تو طاق   هست دیری کاندرین عهد فراق
جفت با ناکامیم از کام فرد ـ همنشین با محنتم همسر بدرد

تا بد ام او فلک افکنده ام   لب گشوده گر گهی بر خنده ام
از پیام تلخت ای شیرین زبان   خون جگر هر باد از چشم روان
بازی چرخم باو تا کرده رام   گر گهی می کرده ام با وی بجام
بادهٔ وصلت بکام من مباد   غیر خون دل بجام من مباد
چون گنه کارم چه سود از قیل و قال   در جواب تو زبانم هست لال
یا مرا بجان ببخش از این عتاب   یا بکش والله اعلم بالصواب

نامه نوشتن شاه یمن بشاه شام و تمنای خلاصی فرزند کردن

قصه پردازان پیشین داستان   می کند اینگونه شرح داستان
کاشتیاق نخل باغ خسروی   در دل شاه یمن چون شد قوی
شوق دیدار پسر بردش زکار   گشت از این غصه اش دل داغدار
نامهٔ بنوشت سوی شاه شام   زد رقم فصلی بکلک مشکفام
کای طراز افسر و زیب کلاه   مملکت را پشت و دولت را پناه
ای محیط عدل و ای دریای داد   بنده ات نوشیروان چاکر قباد

عدل تو معمار هفت اقلیم باد   آسمانرا از خلافت بیم باد
پور من وامق که شه را بنده است   چرخش اندر بند شه افکنده است
میرسد این مژده ام اکنون بگوش   کز عنایتهای شاه جرم پوش
بندهٔ افتاده در زندان و بند   گشته از دامادی شه سربلند
چون توانم شکر نعمتهای شاه   نیست هیچم جز زبان عذرخواه
چشم آن دارم که شه با این غلام   لطفهای خویش را سازد تمام
آنکه از لطف شهنشه زنده است   بنده را فرزند و شه را بنده است
هست عمری کز من افتادست دور   بی شکیبم من ز شوق او ناصبور
گر اجازت باشدش از لطف شاه   کز من آرد یاد بعد از دیرگاه
سوی ملک خویشتن رو آورد   رخ ز لطف شه باین سو آورد
از عنایتهای شه نبود عجب   کاینچنین امید را گردد سبب
پادشاها در جهان بیمدار   تا توانی نیکوئی کن زینهار
نیکوئی با زیردستان پیشه کن ~ از زبردستی چرخ اندیشه کن

گر بکس یکبار از تو بد رسد   از دگر کس بر تو آن بد صد رسد
بد مکن با زیردستان زانکه هست   بیم از آن روزی که گردی زیردست
نیکوئی پاداش بد کن زینهار   چون بدی دیدی بیزدان واگذار
این جهان چون جای جانست ای امید   اینقدر بد کن که بتوانی کشید
ای بسا دشمن که باشد دوستدار   تو مشو غافل برو پیش هم مباد
در پی افشای راز کس مباش   تا نسازد دشمنی راز تو فاش
دشمنان را پر میفکن ز اعتبار   پایهٔ ایشان بایشان واگذار
مرد غیرتمند بر من دار گوش   خار چون گردید گردد سخت کوش
پایه اش را هم مکن چندان بلند   کز وی ات کوتر شود آخر کمند
دوستانرا هم بر چنین پایه مدار   کز تو چون گردید گردد صعبکار
گر کسی را باشی اندر قصد جان   پرده پوشی کن بر او تا میتوان
هان مکن آن قصه را البته فاش   ور کنی دیگر از او ایمن مباش
دیده ام بس ناتوان روباه پیر   چون بجان درماند گردد سخت گیر

خواه دشمن باشدت کس خواه دوست   ایمنی یکبارگی زو نی نکوست
گشته ام بس در نشیب و در فراز   دیده ام کم کس که باشد پاکباز
باکسان یکباره هم بد دل مباش   قصه کوته پر ز خود غافل مباش
نیک و بد را گفتمت میباش پاک   باش از هر کس نگفتم بیمناک
ملک را گفتم بحکمت دار پاس   نه که از هر قلبتان داری هراس
از کسان رازی که میباید نهان   از دلت باری نیاید بر زبان
زانکه باید در جهان بیمدار   هیچ محرم را ندانی راز دار
چون نداری راز با محرم نهان   گوش کن تا بشنوی از این و آن
مختصر گویم فزون از چار و پنج   محرم تو محرمان دارد مرنج
عزت ار خواهی مکن زر را عزیز   میستانی باز باید داد نیز
خدمت شاهان برای زر کنند   زر پی اندیشهٔ دیگر کنند
آوری گر نام زر را در شمار   نام خویش از دفتر شاهان برآر
دست شه باید چو آذاری سحاب ~ قطره افشاند بآباد و خراب

طبع شه باید چو بحر بی کنار — حاصل او جمله دُرّ شاهوار
معدلت تا میتوانی پیشه کن — از جفا کاری و جور اندیشه کن
ملک شه از عدل و جور بیحساب — میشود آباد و می گردد خراب
چون ظفر بر دشمنان یابی بکش — صبر تا فردا مکن هشدار هش
کارها هر لحظه دیگر گون شود — کار فردا کس چه داند چون شود
چرخ اندر فکر نیرنگ و فنست — تا چه زاید روز و شب آبستن است
هیچ اندیشه مکن کز این هلاک — دشمن دیگر شود اندیشناک
هر که را غیر از خیانت پیشه نیست — با لطفش هرگز هی ز اندیشه نیست
دشمن تو هست از تو بدگمان — تو چو فرصت یافتی مگذار از آن
هیچ مفسد را بجان ایمن مباد — نخل هستیشان ز بیخ و بن بباد
مفسد اندر ملک باشد خنجر گو — زین خسان باید نماند آتش
گر شهی دست سیاست برگشا — ور امامی جانب مسجد گرای
هست شاها از سیاست پایدار — بی سیاست نیست شاهی استوار

جز نجیبان را مده در کار دست — نانجیبان را بکن با خاک پست
زانکه هر کس هست اندر اصل پاک — زابروی خود بود اندیشناک
همت او نیست با آن کار دوست — کاندران داند گزند آبروست
هست آن کاری که عزت را سبب — پیش گیرد چون بود عزت طلب
سفلهٔ بد اصل دون بی حیا — دامن عزت کند از کف رها
نه ببند آبروی خویش هست — نه صلاح آبرو اندیشه هست
یکدو دیناری اگر کم یا فزون — داند از شغلی چنین آید برون
او همان شغل خبیث آرد بدست — زانکه ناکس زاده باشد زر پرست
هر بتحصیل درم کم یا زیاد — تا شوی آگه دهد ملکی بباد
بر کف بد اصل مگذار اختیار — ور گذاری خویش را غافل مدار
در امور ملک هر رائی که هست — در میان نه با گروه حق پرست
مصلحت در کار ملک ابناجداد — چون کنی با مردمان هوشیاد
رای هر یک را بعقل ارجمند — بی گزندی چون بیابی کاربند

مصلحت در کار ملک و تاج و تخت — چون کنی با نیک رای ای نیکبخت
رای هر یک را بعقل ارجمند — بی گزندی چون بیابی کاربند
گوش کن رای من درویش را — پر مکن معزول رای خویش را
زانکه مرد بی غرض در کارها — الغرض دارد وجود کیمیا
قصه کوته چونکه شاه مصر و شام — خواند شرح نامهٔ شه را تمام
هر و امق برگ رفتن ساز کرد — در ز گنج در و گوهر باز کرد
حکم فرمود از کران ملک خویش — آمدند اهل هنر زاندازه بیش
مجمر و کان از لعل و در پرداختند — از زر و زیور جهانی ساختند
شد ز دینار و درم آفاق پر — ریخت خوبان از دهان لعل در
نازنین رویان کنیزان چو نوش — هر یک از خوبی فریب عقل و هوش
ماه رویان ختا زکان چین — دست خدمت جمله را در آستین
عنبرین مویان غلامان چو ماه — برده دلها هر یک از چشم سیاه
جان شکار و هوش دزد و دلفریب — رهزن دین جمله و دزد شکیب

تازیان تند راه تیز گام — برق اندر پویه باد اندر خرام
دیو اندام و پری پیکر همه — پای تا سر در زر و گوهر همه
اشتران کوه کوهان پشته پشت — جمله را در کهها قوی موها درشت
استران پر توان راهوار — در قطار افزون ز حد و بیشمار
بار آنها جملگی پیرایه ها — پادشاهان را از آن سرمایه ها
خیمه های زر کش زرین طناب — از بلندی بسته ره بر آفتاب
مهد های زر نگار گوهرین — آسمانها لیک بر روی زمین
هر نیکو مشربان میگسار — هر طرف افزون ز حد بیش از شمار
جامهای لعل و ساغرهای زر — در کف رومی بچه عوذی پسر
مختصر اهل هنر در کار خویش — دست بگشودند در هنجار خویش
گنجها از لعل و در پرداختند — محملی از بهر سلمی ساختند
محملی مهد فلک در سایه اش — در اصالت انجم از پیرایه اش
نازنین سلمی بروی همچو ماه — که در مهد نگارین جایگاه

وان کنیزان دلبران نازنین　　جملگی گشتند پس محمل نشین
شاهزاده وامق آن ماه تمام　　سرو خوش قامت تذرو خوش خرام
شد سوار بادهٔ گردون شکوه　　دست سروی گوئی از بالای کوه
نازنین رویان غلامان چو نوش　　جمله از سر غول مشکین درع پوش
بر کمیت تیز تک هر یک سوار　　جملگی شهزاده را دنباله دار
شاهزاده العرض با همرهان　　رو براه آورد بر رسم شهان
زیر ران نراژدهای چرخ گرد　　گشت با فر شهی هامون نورد
گام اندر گام ساقی در خرام　　رویها از تاب می شد لاله فام
نشائه می کرد سرها را گران　　هوش را افکنده مستی بر کران
شد پراکنده بدشت و کوهسار　　لشکری از مستی خواب و خمار
ساقی گلرخ ز آب لعل وار　　ریخت در هر کام لعل آب دار
گلرخان را در سکون و در خرام　　رویها از تاب می شد لاله فام
مطربان در پشت زین بادپای　　آمدند اندر نوای عزدای

کام

گام در گام از سرود چنگ و عود　　در فلک پیچید آواز سرود
از نوای مطربان سحرکار　　اشتران در رقص اند در زیر بار
تازیان از نغمهٔ رامشگران　　پای کوبان زیر پای دلبران
رویهای ساده رویان نوبهار　　وادی و کهسار از ایشان لاله زار
دختران ماهروی سیمتن　　خرمن گل هر یکی در پیرهن
جلوه گر در آن ره از نزدیک و دور　　کاروانی جملگی غلمان و حور
ساقیا ای آرام جان بیقرار　　کشتی ساغر ببحر خم در آر
تا از آن کشتی ز طوفان فتن　　بر کنار آریم رخت خویشتن
بخت ما را با هزاران تاب و تب　　بر لب دریا فکنده خشک لب
از برای خاطر دریا کشان　　جرعهٔ آبی بکام ما چشان
همچو ماهی جان ما باشد در آب　　در فکن ما را بدریای شراب

کشتی نشستن وامق و یاران و غرق شدن یاران و نجات وامق

اینچنین غواص بحر داستان　　آورد بیرون گهرهای بیان

کان بتان نازنین سیمبر　　وامق و آن نازنینان دگر
در نوردیدند دشت و کوهسار　　تا بدریا بار افکندند باد
پیش آمد لجهٔ بس سهمناک　　رفته موجش از سمک تا بر سماک
ظاهر از آن قبهٔ پر انقلاب　　قبهٔ نه آسمان همچون حباب
در نظر زان بحر ژرف بیکران　　همچو یک کف کف عیان روی جهان
چون صدف در قعر او نه آسمان　　آن صدف را در و گوهر اختران
گوئی افتاده بچشم تیزبین　　همچو ریگی بر کفش گوی زمین
قلزم از یک قطره در بر کنارش　　رشحهٔ بحر محیط اندر برش
صد هزاران کشتیش هر سو روان　　هر یکی مانند فلک آسمان
پس ز دریا داد کشتی خواستند　　کشتیان چون عروس آراستند
همچو ملکی فلکی آمد بر کنار　　چرخ در حرکت زمین اندر قرار
وسعتش با وسعت گیتی قرین　　همچو عرشش عرشه چون فرشش زمین
شاهزاده اندران بنهاد پای　　ماه اندر برج آید کرد جای

نازنین

نازنین سلمی و یاران کامکار　　جمله یکسر فتند در زورق قرار
آنکه از تحریک باد و بادبان　　گشت کشتی جانب مقصد روان
تا شبانگه روز و شب تا صبحگاه　　یکدو روزی چونکه پیمودند راه
ناگهان روزی بگاه بامداد　　صرصری برخاست چون طوفان عاد
آب دریا آمد اندر انقلاب　　باد از طوفان نوح آورد آب
بحر کشتیزار دان پر شور موج　　برد گاهی بر حضیض و گه براوج
یکطرف گرد زمین بر باد رفت　　دهر را طوفان عاد از یاد رفت
یکطرف بارید ابر قطره ریز　　بارشی هر قطره بحری موج خیز
غرق شد از بسکه عالمهای موج　　آسمان گفت انچو شا طوفان نوح
ناگهان از صدمهٔ آن انقلاب　　گشت کشتی سرنگون همچون حباب
رشتهٔ شیرازه اش از هم گسست　　بر اساس محکمش آمد شکست
وامق آن سرگشتهٔ زار نژند　　بر شکسته تختهٔ گردید بند
یکدو روزی نیز در آن تخته دگر　　بود با آن تخته در بالا و زیر

در دل آتش باد بر کف غرق آب بیم جان کار شبر حال خراب
می سرود این با زبان عجز و نال کاین چه حالست آخر ای عشق این چه حال
گه در آتش دادیم گاهی در آب گه کشی زود دم بکش تا کی عذاب
مادرم چون زاد در آغاز کار تا شدم در خردی اندک هوشیار
جلوه دادی صورتی را دلفریب تا بدیدار وی بود از من شکیب
چشم من تا بر رخ او گشت باز کار بر من شد از آن دیدن دراز
چشم از خواب عدم تا بر گشاد دیده ام بر چشم جادوئی فتاد
چون بر افتاد آمد اول پای من جلوه گر گردید چون بالای من
از دیار غیب تا ملک شهود شخص من افتان و خیزان پا گشاد
تازه سروی جلوه گر و از باغ ناز در خرام آمد نهالی سرفراز
قامت او چون بچشم کرد جای از نخستین دیدن افتادم ز پای
زان خرام و قد بدید از بخت قامتم خم گشت و پایم گشت سست
چون لبم آمد بطفلی در سخن شد زبانم باز چون اندر دهن

بذله گوئی با زبان شکرین در سخن بارید از لب انگبین
آن سخن زان لب مرا آمد بگوش گشت از گفتن زبان من خموش
روزگاری شد کز آن شیرین کلام هستم از شوق حدیثی تلخکام
چون بطفلی اول نشو و نما گشت دست من بکاری آشنا
نازنین دستی برون از آستین آمد و بربود از من عقل و دین
دست چیرا چونکه دانستم زدست دل بدست ظالم دید مبتلاست
زان زمانم تا باکنون مختصر هست دستی بر دل و دستی بسر
از نوای سوزنده عشق جگر کش من ندیدم روی آسایش بخویش
اندرین عهد در آن زندگی بود در محنت سرا پایندگی
بهر اد من نشد یکشب سحر بر امید من نشد روزی بسر
دل ز دلبر هیچ زمان یاری ندید جان ز جانان جز جفاکاری ندید
دولت وصلم نشد روزی نصیب در وطن ز اندوه دل بودم غریب
تیره بود از بس شبم روزم سیاه روز و شب خوشدل نبودم هیچگاه

روز در غم بودم و شب در ملال می گذشت اینگونه بر من ماه و سال
در وطن تا بودم و بودم نصیب آه از آن روزی که گردیدم غریب
در غریبی بخت در بندم فکند در کمند خصم افتادم ببند
گشت زندان محفل شادی مرا بندگی گردید آزادی مرا
اندر آن پر بیم جای سهمناک بود در هر لحظه ام بیم هلاک
بود آسایش ز روز و نرم شبم بر فلک میرفت یارب یاربم
دیده ام میریخت آب لعلگون بود از چشم روان سیلاب خون
تا از آن زندان غم گشتم خلاص شه بقرب خویش دادم اختصاص
پیشم آمد آن دو پر پیچ و تاب غرقه گشتم در چنین شوریده آب
بیدلی زاری گرفتاری نژند مبتلائی در بلائی دردمند
خاطر از شادی و غم پرداخته شادی و غم از هم نشناخته
رشته الفت ز جان بگسیخته از غریب و آشنا بگریخته
اول باری ز یاد افتاده دور گشته از آغاز دوری ناصبور

دین و دانش را نموده خیرباد نام عقل و هوش را برده زیاد
از جهان و خیر آن برکنده دل چشم پوشیده از این یکمشت گل
زیسته با آشنا بیگانه روی کنده دل از اهل شهر و کوی
گشته وحشی وار ز اهل روزگار رم گرفته زین گروه دیوسار
دیده را پوشیده از نفع و ضرر چشم را برداشته از خیر و شر
کرده بیرون مهر دنیا را ز یاد داده خاک هستی خود را بباد
بر دو عالم برفشانده آستین بسته چشم از خیر آن و نفع این
مبتلا گشته بدردی بیعلاج از طبیبان کرده دفع احتیاج
در جهان یکدم نبوده شادمان لحظه شادی ندیده در جهان
ز آتش دل اندرین دیر خراب گاه در تب زیسته گاهی بتاب
سال و مه در مدت عمر عزیز بوده با جان خصم و با دل در ستیز
در جهان روزی نبوده کامگار روز خوش کم دیده اندر روزگار
نزد خویشان دیده یاری نه در غمی از غریب و آشنا نادیده خیر

طایری زاری نزاری بی‌پری   بی‌هم‌آوازی جدا از همسری
نه ز گل نه از گلستان دیده کام   اوّل پرواز افتاده بدام
زاده تا از بیضه در اوّل قفس   خویشتن را دیده زار اندر قفس
با پر افشانان نا گشته اسیر   با نواسنجان جان‌پرور صفیر
نه پری افشانده در فصل بهار   نه سرودی خوانده اندر شاخسار
در قفس با خاطری از غصه ریش   دور مانده از هم‌آوازان خویش
غنچهٔ نشکفته اندر شاخسار   رنگ و بو نگرفته از فیض بهار
نه بگلشن برده دل از بلبلی   نه بگلشن گشته همسر با گلی
نه میان تازه‌رویان چمن   سرفرازی کرده بر سرو و سمن
نه بر سم شاهدان بوستان   کرده عرض حسن پیش باغبان
از خطرهای سموم تابناک   آنچنان نشکفته افتاده بخاک
بیکسی بی‌مونسی زاری نزار   دوری از دلدار و مهجوری زیار
پای در زنجیر دشمن بستهٔ   خاطر از بیداد خصمان خسته

بعد عمری گشته از زندان رها   رسته از غم جسته از بند بلا
زار و زری باروان شوق دیار   رو به ره بنهاده با حال فکار
روزگاری کرده اندر ره شتاب   ناگهان پیش آمده این ژرف آب
کرده از صحرا بدریا چون نشست   بر اساس کشتی افتاده شکست
گشته غرق این محیط هولناک   بیشکی دل بر نهاده بر هلاک
کرده یاری لطف حق و ناز گزند   بر شکسته تختهٔ گردیده بند
بر سر آن تخته اکنون بیمناک   تا کجا و کی بود وقت هلاک
ای خدا ای خالق کون و مکان   ای پدید آرندهٔ کون و مکان
ای بشور آرندهٔ این ژرف آب   ای سکون آموز بحر از انقلاب
ای خلاصی بخش در زندان اسیر   ای نشاط افزای جان غم‌پذیر
ای شکیب آموز دور از وصل یار   ای تسلّی بخش جان بیقرار
ای ز تو امیدوار از تو امید   وز تو با شام سیه صبح سپید
ای نهایت بخش غمهای کهن   ای دوا فرمای درد مرد و زن

ای برافرازندهٔ نیلی تتق   ای پدید آرندهٔ مهر از افق
ای بروز آرندهٔ شبهای تار   ای برون آرندهٔ گلها ز خار
از چنین گرداب برهانم ز لطف   رحم فرما رحم بر جانم ز لطف
غرقه را در عمق ساحل‌شاد کن   زین محیط پرخطر آزاد کن
پس در آنحال آن غریب مبتلا   اینچنین می‌گفت با باد صبا
کای صبا گر در یمن آری گذر   سوی یار من سلام من ببر
پس بگو با آن فراموشکار من   کای فراموش کرده از من یار من
تو بساحل بر فراز مهد ناز   بر مراد خویشتن هنگامه‌ساز
روز و شب دلشاد در سور و سرود   گوش بر آوای نای و بانگ رود
ساغر اندر دست و مینا پیش رو   پر ز باده خم پر از صهبا سبو
شب شبستان از فروغ شمع روز   شمع عنبرسای و مجمر عودسوز
روز تا شب از نشاط باده مست   دست عیش و دامن شادی بدست
از تقاضای شراب خوشگوار   گه بنوشانوش و گه خواب خمار

یاد تو در لجهٔ خونخوار غرق   در میان بنگر چه مقدار است فرق
عیش کردن غرقه دریا شدن   ای عجب آن کار تو این حال من
گر حمامی ز آشیان افتد بدام   آن یکی هم‌آشیان آن حمام
از غم او سر بزیر پر کشد   نالهٔ جان سوز از دل بر کشد
ذوق پر افشاندنش ناید بیاد   از نوا خواندن غمش گردد زیاد
دم کند از طایران هم صفیر   گردد از آزاد مرغان گوشه‌گیر
آنچنان نالد ز درد اشتیاق   کز خروشش آید آواز فراق
در فراق طایر همخانه‌اش   نبود از غم میل آب و دانه‌اش
تا بیاد خود رسد اندر قفس   باشدش میل گرفتاری و بس
چون بیادش آید آن گم‌گشته یار   بر کشد از دل فغان زار زار
بر گشاید ز آشیان گه بال و پر   بیمحابا سوی دام آرد گذر
تا مگر افتد بدام صیدگیر   همنشین گردد بآن مرغ اسیر
یاری مرغان چو اینست ای فغان   یار نارد یاد یار مهربان

چون لب وامق بیا رب گشت باز   از عنایتهای حق کارساز

شد محیط فضل و رحمت موج زن   صبح راحت سر زد از شام محن

یارب او چون بلب از دل رسید   از اجابت مژدهٔ ساحل رسید

ناگهان آن تخته آمد بر کنار   شاد شد وامق ز لطف کردگار

دید جائی خوشتر از باغ بهشت   خاک عنبرسا هوا عنبرسرشت

جوی‌ها هر سو روان تسنیم وار   رشحهٔ کوثر چکان ز ابر بهار

سبزه از در دشت و لاله ز بام   بام سبز گون و در زنگار فام

ز ابر سیمابی هوا سیماب فام   باغ را از گلی لعلی بجام

بلبلی در شاخ هر آزاده سرو   همسر قمری هم آواز تذرو

دشت از فیروزه لعل آبدار   ابر سیمابی بر آن سیماب بار

چتر نیلی بر زمین سایه فکن   ابر سیمین سیم افشان بر سمن

پر فشان مرغان گلبن آشیان   در فغان خوش نغمگان نغز خوان

نالهٔ قمری و آواز هزار   در فکنده شورش اندر مرغزار

باغ مینا گون چمن مینا مثال   سایه گستر بر چمن مرغان زبال

روی گل از جیب گلبن سر زده   بلبل بیچاره داده بر زده

شاهدان گلستان سرگرم ناز   طایران بوستان اندر نیاز

آتش گلها چنین افروخته   زان دل شیدای بلبل سوخته

داده باغ از میوه‌های شکرین   بر کف هر شاخ جام انگبین

هر طرف در آن فضا از دیلک و رود   منظری زیبا و قصری بی‌قصور

در حریم قصرهای خلد وار   فرشهای سیم دوز و زرنگار

پرده‌ها هر سو کشیده رنگ رنگ   از پرند چین و دیبای فرنگ

لیک وامق گشت هر جا پیش و پس   دید آن گلزار را خالی ز خس

لختی از آن میوه‌های خوشگوار   از لطافت طبعها را سازگار

خورد و آسود اندران خرم چمن   ساعتی در سایهٔ سرو و سمن

در سرش سودا که دیگر چرخ دون   تا چه بازی آرد از پرده برون

باز چون گردد سپهر سحرکار   سحر او سازد چه نیرنگ آشکار

رسیدن وامق بمرغزار منزل پریان و نوازش ایشان او را

چونکه از لعب سپهر پر فسون   دیو شب بنمود روی قیرگون

شد نهان ز افسون چرخ چنبری   مهر در مغرب چو در شیشه پری

آن پریزادان نغز سحر کار   جلوه‌گر گشتند در آن مرغزار

صد هزاران مشعل و شمع و چراغ   چیده شد در ساحت آن سبز باغ

وامق اندر کار خود حیران که چون   بگذرد بر وی شب انگشت گون

بادی آمد ناگهان عنبرفشان   بوی جان آمد از آن باد وزان

زاهتزاز آن نسیم دلپذیر   نکهت مشک آمد و بوی عبیر

وامق حیران در آن شام سیاه   کرد بر یکسوی آن گلشن نگاه

دید آن صحرا چراغان شد ز نور   شد نمایان صد هزاران نخل طور

از فروغ آن همه روشن چراغ   وادی ایمن شده آن دشت و باغ

از پریزادان روحانی سرشت   باغ شد ناگه پر از حور بهشت

هر طرف چون ماه و مهر و مشتری   جلوه‌گر خیلی ز روحانی پری

طینت ایشان نه از این آب و خاک   آفریده جمله از جانهای پاک

دختران ماه روی نازنین   جمله روحانی صفت چون حور عین

پر ز گوهر دید پس تختی ز عاج   هر گهر در قدر ملکی را خراج

دختری چون ماه بر بالای تخت   از پرند زرنگار افکنده رخت

صف زده آن لعبتان در گرد او   در فنون دلبری شاگرد او

آنچنان شوخی که گر حور بهشت   باشدش از طینت حیوان سرشت

جای حوران باشد اندر سایه‌اش   زیور جنت بود پیرایه‌اش

وانگهی زان سرو آموز خرام   بر دهد ماهی چه مه ماه تمام

باشد آن مه فارغ از بیم زوال   نور او گردد فزون هر ماه و سال

قد و رخسار کنیزی زان نگار   مه بود زان سرو و ماه آورده بار

عنبرسارا اگر با مشک چین   در هم آمیزد بدست حور عین

ور فزون گردد بآن عود و عبیر   با گلاب ناب پس گردد خمیر

گر بسوزندش بچندین روزگار   بر بخور مجمر مشکین بخار

بر پریشان طرهٔ او گر نسیم — بگذرد زان طره برگیرد شمیم
وانگهی آرد گذر با خاک راه — نکهتی بخشد بآن خاک سیاه
باشد آن خاک ره نکهت پذیر — بهتر از آن عنبر و عود و عبیر
نرگس بستانی و بادام تر — گر شود پیوندشان با یکدگر
دهر داردشان ز چشم بد نهان — ساحری گردد بآنها سحرخوان
چشم خوبانشان در آموزد نگاه — بر غزالان از نگه بندند راه
بابل از ایشان بیاموزد فسون — چرخ را از دیده بگشایند خون
یک نگه از چشم مست آن نگار — در خلد در دیده شان از رشک خار
گر چو بینند سوی آن چشمان مست — باد نادر نرگس و بادام هست
جان شیرین رشحهٔ آب حیات — قند صافی صاف جلاب نبات
گر درآمیزد بهم نوشین دهان — انگبین و شکر افزاید بر آن
لب بدر نگین و لعل آبدار — گر بهم ساید کند بر آن نثار
سازد از گلبرگ جزو دیگرش — آب حیوان باز ریزد بر سرش

آنکه از ترکیب آن گردد خلاص — در پذیرد صورت آن معجون خاص
پیش آن شیرین لب یاقوت داد — بدتر است از زهر و آنکه زهر داد
روی پر تابی چو تاب آتش فروز — عارضی آتش چه آتش صبرسوز
چشم جادویی چه جادو کیدفن — روی چون ماهی چه مه پیراستن
قد چون سروی چه سرو آورده بار — بار او ماهی چه مه خورشیدوار
لب چو گلبرگی چه گلبرگ ارغوان — بر چو نسرینی چه نسرین بی‌خزان
هر مژه تیری چه تیری سینه‌دوز — سلک دندان در چه درّی شب‌فروز
طره چون شامی چه شامی شام قدر — چهره چون ماهی چه ماهی ماه بدر
دوش و بر باغی چه باغی پر سمن — قد نهالی چه نهالی نارون
جعد گیسویی چه گیسو شب‌مثال — دلکش ابرویی چه ابرو چون هلال
وامق اندر گوشه حیران کار — تا که باشد آن بت زیبا عذار
وان همه تمثال روحانی سرشت — آدمی زادند یا حور بهشت
گفت ناگه آن بت شیرین زبان — کاندرین باغست شخصی میهمان

نوجوانی لیک نی همسلک ما — میهمان ماست اندر ملک ما
آدمی زادی ز نسل خسروان — در زمین ماست ما را میهمان
نازنینی زین پریزادان چست — کاندرین باغش تواند یار جست
از بر ما سوی او گیرد خرام — گویدش پس از زبان ما سلام
آنکه آرد سوی این عشرتگهش — جانب این بزم بنماید رهش
پس بفرمان مهین بانوان — شد پریزادی سوی وامق روان
اولش گفت از بر بانو سلام — آنگهی آگاه کردش از پیام
وامق از آن نازنین ماه روی — بازجست احوال آن قوم نکوی
گفت این دختر که ما را سرور است — ماه این منزل شرافش کو راست
ما پریزادیم و ما را است شاه — ما همه چون هاله‌ایم و او چو ماه
بر پریزادان بود حکمش روان — اوست اکنون شاه و ما بندگان
وامق آمد از ره فرمانبری — تا ببزم خاص آن شاه پری
دید بزمی چون بهشتی پر ز حور — از فروغ روی خوبان عین نور

شمعها هر گوشه صد افروخته — روشنی از شمع و نور آموخته
نازنینان هر طرف صف‌ها زده — از نکویی طعنه بر حورا زده
بانوی ایشان برخ بهتر ز ماه — او شه و آن نازنینان رو سپاه
وامق آمد چون بآن محفل درون — در دعا بگشود لعل پرفسون
گفت تا خورشاه خیل اختر است — زینت مجلس تختگاه خاور است
روی تو چون خور جهان افروز باد — بختت از فر تو زیب‌افروز باد
تا بروید گل ز باغ روزگار — تا دمد لاله ز گلشن داغدار
عارضت زینت گر این باغ باد — دشمنت را دل چو لاله داغ باد
نازنین چون کرد در وامق نگاه — دید رویی غیرت خورشید و ماه
خط مشکین سبزهٔ باغ بهشت — لعل آب از شیرهٔ جانش سرشت
چشم جادو فتنهٔ آخر زمان — طاق ابرو قبله‌گاه انس و جان
روی نیکو غیرت حور و پری — تابش رو رشک ماه و مشتری
زلف پرچین چین افکند در اغفال — تا ز مو دام ره مشکین غزال

سلک دندان گوهر دریای نور　　لعل خندان شکرستان ذوق و شور
قد رعنا باغ جان را تازه سرو　　صد هزاران طایر جانش تذرو
دوش و بر خجلت ده باغ سمن　　زلف و کاکل رشک تاتار و ختن
جعد و مو غارتگر عطارها　　نوش لب تاراج شکرزارها
گردن از وی گردن آهو بطوق　　لب حلاوت بخش کام اهل ذوق
تیر مژگان ناوک جانها شکار　　تیغ ابروسا بیزار از ذوالفقار
قد رعنا سرو فردوس برین　　روی زیبا آفت روی زمین
ناز و غمزه دشمن صبر و قرار　　قد و جلوه خصم تمکین و وقار
چشم پر فن داده با بلبل فریب　　طرز دیدن برده از جادو شکیب
دید در شهزاده با نور صفت　　وان عبادتهای شیرین را شنفت
مهر وامق رخنه افکندش بجان　　دل شدش مایل بوامق در جهان
حکم اندر ملک هستی عشق راست　　زانکه در آن ملک او فرمان رواست
ساکنان آندیار و آن وطن　　جمله او را بنده اند از مرد و زن

تا کند بر مردمان فرمان دهی　　مرد و زن باشند حکمش را رهی
یکتن از روم آورد یکتن ز چین　　دل ستانند زان و بسپارد باین
با همه ناجنسی و ناهمسری　　آدمی زاده کند با دپری
آدمیزاد و پریزاد ای فلان　　که بیکدیگر نشینند مهربان
عشق را زینگونه بسیار است فن　　زینهار آگاه باش از خویشتن
تا بدرد او نگشتی مبتلا　　داری آسوده دلی دور از بلا
چون بدست آرد نو بروت بدام　　رستنت زان دام نبود والسلام
گفت با وامق نگار نوشخند　　با لبی شیرین تر از جلاب و قند
ایکه نبود هرگز از دوران غمت　　خیر مقدم ای مبارک مقدمت
آدمیرا چون باین گلشن رها　　ره نباشد تا نباشد رهنما
تو بدین گلزار چون افتادهٔ　　وانگهی نامهربان افتادهٔ
وامق از انجام تا آغاز خویش　　گفت با جویای شرح راز خویش
میل با نو شد بشهزاده قوی　　مهر عیش سرو باغ خسروی

گفت تا حوراوشان دلفریب　　باز محفلها را نو دادند زیب
گلرخان خوب چهره نغز کار　　حکم بانو را بجان خدمت گذار
با رخ چون ماه در کار آمدند　　گستریدند و گشودند و زدند
فرشها از پرنیان زرنگار　　تار و پود جمله زرهای عیار
پرده ها از مخمل زربافته　　بزم از آنها زیب و زیور یافته
خیمهای دلکش ز هر بند رنگ　　از پرند چین و دیبای فرنگ
گل بروی فرش زرکش ریختند　　مشک چین با خاک ره آمیختند
غالیه سودند بر دیوار و در　　با گلاب آمیختند آب شمر
مجمری در هر کناری عطر بخش　　از در و گوهر چو خور اندر درخش
آن زمین از مجمر پر لعل و در　　آسمان را باز ستاره گشت پر
دود مجمر با صبا گردید یار　　میل در میلی هوا شد مشکبار
حلهٔ از مهر وامق خواستند　　فرش از دیبای زر آراستند
حلهٔ از پرنیان لعل رنگ　　چست بر بالا و بر اندام تنگ

اندران لعلی پرند تافته　　نقشهای زر بصنعت بافته
چست بستندش نطاقی بر میان　　پر ز گوهر چون ز اختر کهکشان
بر نهادندش بسر زرین کلاه　　همچو رخشان کوکبی بالای ماه
تاجی از فیروزه و لعل و گهر　　بر زدندش از شرف بالای سر
در بر بانو نشاندندش بگاه　　در سعادت شد قران مهر و ماه
ساقی آمد همچو سرو خوشخرام　　جان شیرین تلخ می بنهاده نام
هر که را آن تلخ شیرینتر ز جان　　داد جامی داد عمر جاودان
شد پیاپی جام روح افزا خواص　　زنده شد زاندیشهٔ مردن خلاص
بادهٔ شیرین گوار تلخ وش　　زهر خشک از حسرتش خمیازه کش
نشاهٔ می با غم عالم بجنگ　　شادیش جا کرده بر اندوه تنگ
راح روح افزای روحانی نسیم　　بادهٔ گلرنگ جان پرور شمیم
نشاهٔ باده طرب را کارساز　　شور می درهای شادی کرده باز
گلرخان می کش نکویان باده نوش　　در صلای باده ساقی در خروش

راح ریحان نکهت گلنارگون
در دل یاران بجوش آورده خون

بادهٔ آتش‌خواص لعل‌فام
لیک آب خضر چون تر گشت کام

بادهٔ شادی‌فزای غم‌زدا
بر هستی خواصش کیمیا

بادهٔ پنهان در او صد گونه راز
زو هویدا هم حقیقت هم مجاز

بادهٔ ز اسرار پنهانی درو
بادهٔ معنی و وجدانی درو

شسته گرد غم ز دل اصحاب را
در سماع آورده شیخ و شاب را

گشته از دود می یاقوت‌رنگ
در درون دل بغمها جای تنگ

از اثرهای می چون ارغوان
مانده از اندوه نامی بی‌نشان

مطرب قانون‌زن بربط‌نواز
کرده موزون نغمه را با لحن ساز

نغمه‌سنجان هوش‌فرسا از سرود
زخمه‌داران زخمه‌زن بر تار عود

پای‌کوبان نازنینان پری
حوریان خلد را رامشگری

خاسته بانگ سرود از هر کنار
از گل رو انجمن باغ بهار

روی وامق همچو ماه افروخته
نازنینان دیده بر رویش دوخته

مطرب و ساقی و اهل بزمگاه
میهمان و میزبان شاه و سپاه

جمله مست و بیخود و باده‌نوش
در نکویی خصم عقل و دین و هوش

شد ز دور شیخ باده وامق تردماغ
خواب و مستی چیره شد اندر دماغ

زور باده خیره باد هوش گفت
سرگران از می ز پا افتاد و خفت

صبحگاهان کز خم رخشنده هور
جام گیتی شد پر از صهبای نور

وامق آن شهزادهٔ زیبا عذار
سر چو خالی کرد از خواب و خمار

از خمار دوش باز آمد بهوش
دید بزمی خالی از یاران دوش

نه مغنی و نه چنگ و نه رباب
نه صراحی و نه جام و نه ناب

نه اثر از آن پریزادان ماه
نه نشان از شاه و نه نام از سپاه

گلشنی مانند دی خالی ز کس
وامق تنها و حیرانی و بس

رسیدن شب و جمع شدن پریان در آن مرغزار

چون پریزادان این مشکین سلب
جلوه‌گر شد اندرین باغ عجب

اختران چون نازنینان پری
باز در چیدند بزم دلبری

وامق اندر گوشه‌ای در انتظار
تا چه زاید باز چرخ لعبکار

دید باز از یکطرف مانند دوش
چنگ آمد در فغان دف در خروش

از فروغ شمعها سر زد ز راه
صد هزاران زهره و خورشید و ماه

آن پریزادان همچون حور عین
دلبران مه‌جبین نازنین

بانوی ایشان بتخت دلبری
گرد تختش نازنینان پری

چون شب دوشین بخوبی جلوه‌ساز
جلوه‌های جملگی هم کام ناز

با رخ زیبا سوی باغ آمدند
همچو لاله لیک بیداغ آمدند

پس بفرمان مهین بانوان
نازنینان ز مز اند رزمان

باز محفل را ز نو آراستند
باز وامق را بمحفل خواستند

آمد و بنشست بر تخت دوش
کاکل مشکین نموده زیب دوش

ساقی آمد آن بزیبائی چو حور
لعل را افشرده در جام بلور

هر که را زان جام رشحی شد بکام
کهربائی رنگ گشتش لعل‌فام

ساقی آمد رخ چو ماه بیحجاب
کرده در ساغر می چون آفتاب

ساقی آمد همچو گلبن تازه‌روی
غنچه‌وش در دست او گلگون سبو

زان سبوی می کز او بوی شنفت
در زمان از هر گلش صد گل شکفت

ساقی آمد رخ چو شمع افروخته
از فروغ آن جهانی سوخته

در کفی مینا و در دستی ایاغ
بادهٔ در آن فروزان چون چراغ

هر که خورد آن بادهٔ گیتی‌فروز
تا قیامت شد شبش روشن چو روز

باده در خاصیت آب حیات
عمر را از وی نوا جان را ثبات

هر که خورد آن رشک آب زندگی
عمر خضرش داد در پایندگی

ساقی آمد آن بقد چون تازه سرو
بلبله در دست چون زیبا تذرو

ریخت چون باده بجام باده‌نوش
بلبله چون بلبل آمد در خروش

مطرب آمد چنگ خوش‌دستان بدست
یکجهان را کرده از یک نغمه مست

تار تار چنگ شد آهنگ‌گیر
زد بهر آهنگ آن مرغی صفیر

طایران باغ هم‌آهنگ چنگ
شورش افکنده بطاق نیل‌رنگ

تارهای نغمه‌زای چنگ و عود
یاد مستان داده از دستان سرود

چشم شوخش آرزو مند نگاه　　بر نگاهش لیک گریه بسته راه
سوز عشق افکنده اش آتش بجان　　از تف آهش هوا آتش فشان
دیده اش خونریز و چشمش اشکبار　　ز اشک چشمش موج زن بحری کنار
ای خوشا آن نازنین کز دلبری　　هم ز انسان دل برد هم از پری
افکند چون طرهٔ مشکین بدوش　　غارت طاقت کند یغمای هوش
یک نگه کز نرگس پرفن کند　　رخنه در ایمان مرد و زن کند
چون گشاید دست تاراج دل　　خلق عالم را کند محتاج دل
در خرام آرد چو سرو جانفزا　　صد هزار آزاده سر افتد زپا
خوش بود یاری باین قوم نکوی　　ایخوشا این دلبران خوب روی

خواب دیدن وامق عذرا را

گریه چون وامق همی مانده دوش　　خیرباد دل وداع عقل و هوش
شور می در سر بدل اندوه یار　　ز دره هوشش دگر خواب و خمار
چونکه لختی از شب مشکین گذشت　　چشم وامق گرم خواب ناز گشت

آمدش آن نیمشب عذرا بخواب　　با عذاری نوربخش آفتاب
دین و ایمان برده از روی نکوی　　از عدول شهرها اندرها د کوی
از فسون و سحر آن چشم سیاه　　گشته بیدین پیر شیخ خانقاه
از نگاهی زان خمارین چشم مست　　پیر مسجد گشته رندی می پرست
کرده هر جلوه چو سرو خوش قیام　　بسته پا خوش قامتان از خرام
از فریبی زان بت عابد فریب　　از نگاهی زان نگار سحر زیب
عاقلان را عقل کرده خیرباد　　اهل دانش داده دانش را بباد
از غم آن طره و روی تابناک　　ریخته گلبرگ از گلبن بخاک
با چنان خوبی که هرگز کس ندید　　جلوه گر نزدیک وامق چون رسید
ریخت گوهر از لب یاقوت داد　　گفت با شهزاده کای بیمهر یار
خوب بردی عهد یار از یاد　　آشنایی را نکو دادی بباد
شد فراموشت چه خوش از یاد خویش　　رفت بیرون از دلت دلدار خویش
چون دو رنگ ایام و چو گردون دو روست　　شیوهٔ تو نغز و کار تو نکوست

کس چرا باید بود در بند یار　　تا چو من پیوسته باشد سوگوار
من که هستم اندرین سودای خام　　خون دل میبایدم خوردن مدام
گشته دارم درد دل و عهد درست　　کاش چون تو عهد من سست
وای من از سختی پیمان من　　کاش بودم همچو تو پیمان شکن
چونکه افتادم ز نزدیک تو دور　　شد دلم بیتاب و جانم ناصبور
از غمت پیوسته بودم اشکبار　　خون دل از دیده ریزان بر کنار
دیده ام نگشوده سوی هیچکس　　کز دو چشمم بد روان سیلاب بس
بسته بود از جلوهٔ صحرا دهم　　پای بود از جلوه سازی کوه هم
داشتم در گوشهٔ تنها وطن　　بود کنج خوش کهم بیت الحزن
بود از ضعفم تن بادای خرام　　وقف دامن بود پایم صبح و شام
بسته بود از خنده لب ونقد چشم　　جز بنالم وا نشد هرگز لبم
بود چون شب روز در چشم سیاه　　تیره تر از شام بودم صبحگاه
چون نظر کردم تو زانها بیخبر　　یار دیگر داری و کار دگر

بر تو و عهد تو کردم اعتماد　　هیچ دشمن هم بروز من مباد
دامن وصلت چو افتادم بدست　　خاطر از اندوه ظن بردم که رست
چون شنیدم گشته سلمی با تو یار　　زان شنیدن شد دلم امیدوار
گفتم از رسم وره آن دلربا　　بلکه آموزی ره و رسم وفا
زان صنم کز آتشش سوزد دلت　　طرز یاری بلکه آموزد دلت
چون شمار کار را گوشم شنود　　همچو من او هم اسیر جور بود
شادی او کز غم جور تو رست　　باد مرگش کشتی هستی شکست
در شمار کار او تو سهو کار　　با پریزادان کنون داری شعار
گاهی با انسان و گاهی با پری　　الغرض داری حساب همسری
این داد عیب خودت آگه کند　　بر دل سنگت مروت ره کند
آگهی بادت ز حال زار من　　رحمت آور بر دل افکار من
بعد ازین پروای بیدادت مبا　　یاد یاران دفتر از یادت مباد

———

روانه شدن وامق بوطن خویش

در سحرگاهان که خیل اختران   چون پری گشتند از مردم نهان
وامق آن از مستی دوشین خراب   کرد چون بیرون ز سر سودای خواب
دید خالی از پری آن سبز باغ   گشته خوش از نشائه باده دماغ
خاطرش از خواب دوشین یاد داد   یاد پیشین دیگرش آمد بیاد
شد ز شور باده چون خالی سرش   پر شد از سودای عذرا خاطرش
شوق عذرا دامن جانش گرفت   دامن جان شوق جانانش گرفت
شور عشقش آتش اندر جان فکند   طاقتش را رخنه در ایمان فکند
صبرها از دست دل دامن ربود   هوش از سر باد غم آواره نمود
باز دیده ابر خون پالای شد   باز دامن بحر طوفان زای شد
دست غم دیگر اگر یبان گیر شد   پای دل از تازه درد زنجیر شد
صحبت دست و گریبان در گرفت   چاک از نو راه دامان بر گرفت
رنگ روی ارغوانش شد زریر   غم ز اقلیم دلش شد باج گیر

لعل روح افزاش شد همچون سفال   ماه مهر آساش شد همچون هلال
بسکه خون دل ز چشمش شد روان   دیده اش چون بحر شد دامن چو کان
چون پری داران شدش شوریده حال   زندگانی گشت بر جانش وبال
منقبض شد کانش آنکه لعل سفت   خون ز چشم خون فشان افشاند و گفت
چون بآن چشمان مست سحرساز   روز تا شب دیدهٔ من نیست باز
روز و شب ای چشم گریان خون گری   خون گری ز ابر بهار افزون گری
ای دهان از خنده زین پس لب ببند   جز ببخت من دگر ای لب مخند
چون زبان شکر افشانش بناز   بر مراد من نگردد آن شوخ باز
ای زبان دیگر مگرد اندر دهان   ور بگردی باز باری در فغان
ملبد هدم چون دست این دولت کیان   دامنش را گیرم از دست نیاز
بر کنم در بزم بر سر از یکدست خاک   افکنم بر دامن از یکدست چاک
قصه کوته وامق آن مشتاق زار   بود حیران اندر آن دریا کنار
از عنایات خدای کارساز   زورقی پیش آمد از یکسوی باز

ناخدا را خواند پس آنگاه پیش   آگهش کرد از شمار کار خویش
رشتهٔ مهر از پریزادان گسست   عهد تازه با خیال یار بست

شرح جمال خواهر وامق

قصه پردازان آثار کهن   می سرایند اینچنین کاندر یمن
شاه را چون در صدف در یتیم   بود زیبا دختری اندر حریم
در حرم دختر نه حور اندر بهشت   حور هم در پیش زیبائیش زشت
نونهالی لیک نی ز آب و خاک   تازه سروی اصل او از جان پاک
باغبان صنع پیما از کرم   داد شودش اندر آن میمون حرم
آمد آن زیبا نهال سرفراز   از نسیم لطف اندر اهتزاز
گرد او از روح و ریحان بهشت   انجمن کردند حوران بهشت
آن همایون دوحه را دادند آب   قدسیان از چشمه سار آفتاب
بوالعجب کان دوحه چون شد بارداد   گونه گونه میوه و گل داد باد
از کمال فیض واز فیض کمال   یکزمان آمد ببار از آن نهال

نرگسی از جوی فتنه خورده آب   فتنهٔ او کرده صد کشور خراب
ارغوانی با سمن آمیخته   سنبل از نسرین او آویخته
زنبقی از سرخ گل سر بر زده   غنچهٔ از شاخ طوبی سر زده
گشته سیبی با ترنجی همنشین   رسته نارنجی ز بوک یاسمین
غنچه از عناب گشته با درود   سر زده فندق از آن ده شاخ تو
باد سر سبز آنچنان نخل جوان   ایمنش از حال دل بینندگان
صورتی زیبا که صورت آفرین   خواست تا صورت دهد نقشی چنین
با عبیر خلد و تسنیم بهشت   دست قدرت از عنایت سرشت
پیکری نازک ساخت صنع طرفه کار   حجتی اعجاز را بس آشکار
گوهر و یاقوت در هم سوده شد   نور مهر و مه بر آن افزوده شد
با چنین ترکیب صورت آفرین   نقش بست آن روی نغز نازنین
طرفه طاقی برفراز روی او   بست از عنبر کمان ابروی او
خدعه و نیرنگ و کید و ساحری   سحر هاروت و فسون سامری

ریخت در دهر جمله او بت کار   شد سپه چشمی از آنها آشکار
شیوهٔ بس هوش دزد و عقل کاه   داد او را کاین بود طرز نگاه
پس الف وادی بدان نسیم خام   برکشید و بینی او کرد نام
لعل ناب و بسّد و قند و نبات   شکر و نوش و گل و آب حیات
دست قدرت جمله را در هم فکند   شد لبش پیدا و در لب نوشخند
سنبل تر با بنفشه کرد یار   ریخت بر آن سودهٔ مشک تتار
بافت صنعش آن کمند مشکفام   طرهٔ دلبند آن مه کرد نام
چون بهم پیوست آن مشکین کمند   صد دل مسکین در آن شد پای بند
نیکوئی چون یافت بر وی اختصاص   مختصر داد این دش از لطف خاص
چشمی از وی عالمی را چشم تر   جادوئی از وی جهانی در خطر
عشوهٔ خونریزی در طاقتش   غمزهٔ خونها بسی در گردنش
لعلی از شیرین تبسم کان قند   پستهٔ شکرفشان از نوشخند
نوشخندی با سخن آمیخته   ز اهل عالم شور از آن انگیخته

گیسوئی شام سیه در سایه اش   طرهٔ پیوند دل پیرایه اش
دیدهٔ از وی جهانی پرفتور   دیدنی در عالم افکند است شور
چشمی آفت تابع کرد دیدنش   نرگسی عالم خراب از دیدنش
خندهٔ شکر بشهر او زان از او   گفتنی پر قند صد دکان از او
قامتی دامی هر پیوند او   طرهٔ صد دل هر سو بند او
ابروئی با جبهه بدری با هلال   گیسوئی با فرق نوری با ظلال
عشوهٔ با غمزه آسیب زمن   نرگسی با سرمه آشوب زمن
مختصر آن دختر فرخنده فال   شهره چون گردید در حسن و جمال
رفت هر سو قصهٔ نیکوئیش   هر کس آگه شد ز نیکوروئیش
خسروان از جان طلبکارش شدند   سروران خواهان دیدارش شدند

کس فرستادن شاه ایران بخواستگاری دختر شاه یمن

پادشاهی بود در ملک عجم   خسروی از دودهٔ کسری و جم
عضو عضوش دلنواز و جانفزا   جزو جزوش صبر بر طاقت ربا

کرده سروی پا چنان یعنی قدت   دسته بسته ارغوان یعنی خدت
قبلهٔ بنموده یعنی ابروت   مشک تر سوده یعنی گیسوت
گوی سیم آورده یعنی غبغبت   ساخته کان شکری یعنی لبت
نقطهٔ بر مه زده کاینت خال   فتنهٔ را نام بنهاده دلال
شورشی افکنده کاین جادو نگاه   آفتی آورده کاین چشم سیاه
بسته بر مه سایبان کاین زلف و روت   بافته دامی هم کاین جعد موت
قند از لب ریخته کاین گفتنت   جامه بر گل کرده کاین نازک تنت
قبله را کج کرده کاین بر سر کلاه   نافه بر کو ریخته کاین خاک راه
شاخ نسرین کرده اندر آستین   کاین بود بازو و دست نازنین
یافت چون آن نازنین شاه یمن   آگهی از خوبی ماه یمن
عاشق دیدار او شد در نهفت   رفت از یادش هوای خورد و خفت
تا سحرگه از غم دیدار او   آه و زاری بود هر شب کار او
قدر نیکو را ملی داند نکو   خوبرو را هست جویا خوبرو

کی تواند نازنین کبک دری   کرد جز با کبک زیبا همسری
بلبل خوش منظر اندر صحن باغ   همنشین با جنس خود باشد نه زاغ
پس یکی را از خواص خویشتن   گفت گیر در ره سوی ملک یمن
گر دراز مهر شه ایران دیار   دختر شاه یمن را خواستار
آنگهی از تحفه های چین و روم   وز تکلفهای دیگر مرز و بوم
همره او کرد افزون از شمار   رو به ره بنهاد پیک خواستار
چون باقلیم یمن آمد ز راه   شد بخلوتگاه خاص پادشاه
قصه ها از هر طرف بگرفت پیش   گفت پس افسانه از مقصود خویش
کای شهنشاه سریر عزّ و جاه   تابع امرت ز ماهی تا بماه
شهریار ما که شاه عالمست   سروی از بستان کسری و جمست
درگهش را چرخ زرین پایه است   حضرتش را آسمان در سایه است
چون در پاسش شود بر دهر باز   کبک بندد آشیان بر بال باز
چونکه گردد رحمتش بر خلق عام   رنج و غم را نه نشان ماند نه نام

ابر قهرش چونکه گردد قطره‌بار　　بارد اندر خرمن دشمن شرار

باد لطفش چونکه گیرد اهتزاز　　در کند گیتی بفصل دی فراز

دست جودش چونکه گردد درفشان　　بینوائی گوشه گیرد از جهان

آتش عدلش شود چون جورسوز　　آهوان گیرند داد خود ز یوز

با چنان شاهی که پیش شهریار　　شرح آن کردم یکی از صدهزار

باشد اندر حسرت پیوند شاه　　تا که گردد بندهٔ فرزند شاه

ایمنش آن دولت که بیند همنشین　　کش بخورشیدی چنان ماهی چنین

ماه را با خور بیک برج اتفاق　　چونکه افتد ماه افتد در محاق

این لب نوشین و آن شیرین دهن　　گر بهم آیند رونق در سخن

نرخ شکر در جهان ارزان شود　　وان شکر صد درد را درمان شود

در چمن این سرو با آن نخل تر　　خاص پیوندند اگر با یکدگر

میوهٔ زان هر دو نخل سرفراز　　بر دهد خاصیتش عمر دراز

این یکی را زلف مشک‌افشان بدوش　　وان دگر را جعد مو عنبرفروش

جمع گردند ار بیکجا این و آن　　مشکبیز این گردد آن عنبرفشان

باد چون آرد گذر بر کوی شان　　شمهٔ با خود برد از بوی شان

صرصر بهمن نسیم نوبهار　　عطر افشاند بفرق روزگار

گر نباشد من فند شه را قبول　　مرحبا اقبال همچون من رسول

در جواب این سخن شاه یمن　　ریخت از درج دهن درّ عدن

کای ز تشریف تو خرم این دیار　　ملک ما از مقدمت رشک بهار

روزگار ما ز دیدار تو خوش　　روی تو فرخنده گفتار تو خوش

ما شهنشه را فرو تر بنده‌ایم　　که به پیوندی چنین ارزنده‌ایم

از سعادتهای بخت نیکخواه　　سایه گر افتد بسر ما را ز شاه

شاید ار فرمان بدوران آوریم　　دهر را در زیر فرمان آوریم

لیک فرزند من آن شه را غلام　　شد اسیر پادشاه مصر و شام

من بجوی تخت و تاج شهریار　　کز فراق آن دلی دارم فکار

این یکی فرزند سرپوشیده را　　بهجت خاطر فروغ دیده را

گر ز پیش خویشتن دور افکنم　　هر دو را از خویش مهجور افکنم

باید اندر سوک خود افغان کنم　　خیرباد تن وداع جان کنم

گویمت اکنون بناچاری جواب　　حق بود دانا بآیین صواب

نامه نوشتن شاه ایران بشاه یمن

رهروان راه اقلیم سپهر　　برده‌اند این راه را اینسان بسر

از یمن چون پیک شه آمد ز راه　　بوسه زد بر آستان پادشاه

گفت کای روی من و خاک درت　　افسر شاهان غبار درگهت

پایهٔ تخت بلندش فرقدان　　ساحت بزمت بر از صحن جنان

خادمان محفلت حوران خلد　　بندگان حضرتت رضوان خلد

چون گهرها در دعای شاه سفت　　پاسخ شاه یمن را باز گفت

معنی دلهائی که امد در شمار　　جلگی را گفت پیش شهریار

جان شه زین قصه آمد در خروش　　از درونش خون دل برداشت جوش

شعلهٔ غیرت ز جانش سر کشید　　آتش عشقش ز دل سر بر کشید

در دلش آنگونه آتش بر فروخت　　کش متاع صبر و طاقت را بسوخت

عشق در دل آتشی باشد بجس　　آب آن آتش بود امید و بس

نا امیدی باد بر آن آتش است　　گر بپا امید کس دارد خوش است

عاشق ار باشد بعشق امیدوار　　در برش دلرا بود لختی قرار

ور معاذ الله گردد نا امید　　گرددش شام سیه روز سپید

خوش بود امید و ادری ای خدا　　از بلای نا امیدی وای وای

دور ماند گر کسی یاری ز یار　　اندران دوری بود امیدوار

با چنان سختی که هست از یار دور　　می تواند بود تا عمری صبور

گر خدا نا کرده گردد نا امید　　اولش از جان طمع باید برید

جان بتن گر سخت تر از روی تنک　　ساعتی نومید نتواند درنگ

بار دیگر گفت پیکی تیزگام　　جانب شاه یمن آرد خرام

نامه آرد دبیر اندر سواد　　اندران امید و بیم آرد بیاد

اندران میمون رقم فرخ دبیر　　داستانها گو بداد از بالا و زیر

سطری از صلح آورد سطری ز جنگ — نرم همچون موم و محکم همچو سنگ

زد رقم در دم دبیر نیک رای — نامهٔ آغاز آن نام خدای

آن خداوندی که در بالا و پست — زادهٔ صنعش بود هر چیز هست

پایهٔ گردون ز قصر جاه او — آسمان سرگشتهٔ درگاه او

وسعت عالم ز ملکش نیم گام — طاعتش را هر دو عالم در قیام

هفت چرخ از قصر صنعش هفت طاق — نه فلک از کاخ فضلش نه رواق

چون من و تو پادشاهان بر درش — بندگان کمترین فرمانبرش

دانهٔ از خرمن جودش وجود — قهر و لطفش مایهٔ نقصان و سود

هر دو عالم نقش کلک قدرتش — خسروان کمتر گدای حضرتش

چون ستایش کرد بر معبود خویش — پس رقم زد فصلی از مقصود خویش

کای خداوند زمین شاه زمن — کمترین اوضاع تو ملک یمن

منکه هستم صاحب روی زمین — هست ملک عالمم زیر نگین

رفته فرمانم ز ماهی تا بماه — سوده بر چرخ عمود بارگاه

هفت اقلیم جهان فرمانبرم — ز انجم و اختر فزون تر لشکرم

با چنین دولت که هستم در شما — بندهٔ هستم ترا خدمتگذار

گر سعادت یابم از پیوند تو — بندهٔ تو باشم و فرزند تو

ور خلافم گوئی از راه جواب — ور شوی یکسوی از راه خطاب

دامن کین بر زنی بر آتشم — شعله گیرد کینهٔ آتش وشم

سر کشد آتش که آن ساعت مباد — عالمی سوزد رود خاکش بباد

کس نیابد در زمین و در زمان — از یمن و ز مردمش نام و نشان

تیغهای کین بر آید از غلاف — خون فشاند از کراز اهل خلاف

با خطاکاران بود پاداش این — هر چه میدانی بکن از مهر و کین

جواب نامهٔ شاه ایران از شاه یمن

داد پایان نامه را فرخ دبیر — مهر زد بنهاد در پیش سفیر

رو براه بنهاد پیک تیز گام — جانب ملک یمن شد در خرام

گشت چون شاه یمن آگه ز راز — مهر را کرد از سر آن نامه باز

کرد اندر صفحه چون لختی نظر — دید پنهان زهر را اندر شکر

خار را با گل بهم آمیخته — نیش را با نوش در هم ریخته

گفت در ساعت دبیر خویش را — تا بتریاق اندر آرد نیش را

در جواب نامهٔ شاه عجم — نکته های نغز آرد در رقم

هم سخن از صلح گوید هم ز جنگ — اندر آمیزد بهم شهد و شرنگ

نامهٔ ز انسان دبیر آنکه نوشت — شکر و حنظل در او باهم سرشت

اوّل نامه بنام کردگار — روشنی بخشندهٔ شبهای تار

کارساز صلح و کارآموز جنگ — شهد از او شیرین و تلخ از او شرنگ

نیکوئی پاداش بخش روزگار — نیکوان را در عوض آمرزگار

سازگار کار کار افتادگان — از غم آزادی ده آزادگان

بی پناهان را ز لطف خود پناه — رهنمای هر که گم کرده است راه

پایه افروز فروز پایگان — مایه اندوز تنک سرمایگان

زد رقم بعد از ثنای کردگار — این سخن کای شاه عالم هوشیار

مایهٔ ما چیست غیر از مشت خاک — خاک را دانی بود جا در مغاک

برتری جستن ز ما ناید پسند — خاک را بالا شدن دارد گزند

اصل ما خاکست و باشد خاک پست — خاک را نبود فلک جای نشست

چون تو از خاکی فزونی پایه باش — سر مکش با خاکیان همپایه باش

خاکیان را خاکساری خوشتر است — سرفرازی نی چو ما را در خور است

میرود بر باد خاکت پر مکوش — آتش آبت میبرد چندین مجوش

گر بپیوند منت باشد نیاز — بعد از این از سر بنه سودای ناز

چند گوئی قصه از جنگ و مصاف — تیغ را بگذار ماند در غلاف

تیغ و خنجر آلت پیوند نیست — عشق با شمشیر حاجتمند نیست

در میان عشق و ناز ایستاده دل — راه بین و راست ناز از سر بهل

داستان جنگ را چندین مگوی — صلح میباید ترا ای جنگجوی

بیش از این ز افزونی لشکر ملاف — حکم یزدانرا بود اندر مصاف

کار نصرت با کم و بسیار نیست — نصرت از افزونی انصار نیست

گر خدا نصرت دهد کم هم بسست   ملک شهر دسوزد گرانباری خس است
گر تو شاه عالمی ایجان من   کشوری هم هست در فرمان من
گر ترا افزون ز انجم لشکر است   هم مرا صد انجمن فرمانبر است
گر ترا عالم بود پر از سپاه   از سپاه من بعالم بسته راه
در کشش دست تو گر شد زورمند   دست منهم هست در کوشش بلند
کار تیغ تو اگر خونخوارگیست   زخم تیغ تیز من هم کاریست
رنج تا کی میبری از بهر گنج   گنج تو رنجست بهر تو مرنج
چون سخن از کینه گفتی نیز بهر   بایدم از مهر تو بر تافت چهر
با همه غالب حریفیهای تو   گر بجا آرم رضای رای تو
ورز پیوند تو بر گیرم شمار   بایدم از خلق گشتن شرمسار
آنکه بدگوئی مردم پیشه کرد   گوید از شمشیر شه اندیشه کرد
مایهٔ بدگوئی او افتد بدست   از سخن نتوان زبان خلق بست
عیب جو را چونکه جای گفتگوست   گوید ار بد خو بدست عیبجوست

بشنو از من تا بگویم با تو راست   چشم پیوند از من داری خطاست
این بود آغاز و انجام پیام   کامت از من بر نیاید والسلم

محاربهٔ شاه ایران با شاه یمن و کشته شدن شاه یمن و اسیر شدن دختر وی

نامه چون آمد بدارای عجم   خواند آنرا پادشاه ملک جم
از دلیری کردن اندر گفتگو   شد دلش آشفته زان گستاخ گو
گفت ساز اسب و هم لشکر کنند   ساز لشکر از برای شر کنند
لشکری افزون ز هر سو آورند   جانب ملک یمن رو آورند
تیغهای کین بر آرند از نیام   کز یمانی نه نشان ماند نه نام
عارضان لشکر پرخاشجوی   لشکر آوردند جمع از چار سوی
لشکری افزون ز تعداد و شمار   جملگی شمشیرزن خنجرگذار
شه در گنجینه ها را باز کرد   بذل دینار و درم آغاز کرد
لشکری پرخاشگر آماده شد   عرض لشکر صد هزاران داده شد
با نفیر جنگ و با ساز سفر   زینت و زیب همه لعل و گهر

موکب شاه آمد اندر اهتزاز   شد ز نشش سود بر روی فتنه باز
ز آهنین پوشان زمین آمد بموج   موج آهن از زمین بگرفته اوج
از درخش تیغ و از برق سنان   پر ز انجم شد زمین چون آسمان
موکب خاص شه لشکر شکن   گشت طالع چون سهیل اندر یمن
شاه در ملک یمن زد بارگاه   بر یمانی تنگ شد جای از سپاه
گشت چون شاه یمن آگه ز کار   لشکری آورد جمع از هر کنار
شد برون از حد دار الملک خویش   بادلیری خصم وار آمد بپیش
شد مقابل آن دو موج بیحساب   هیچو بحر آتش و دریای آب
چونکه شب بگذشت و صبح آمد پدید   آفتاب از شرق رایت بر کشید
شاه کسری یادگار جم نژاد   دو حریف بستان فیروز و قباد
بر فراز زین نادر بین نشست   شهسواری بر فراز زین نشست
آفتابی آسمانی زیر او   هیچو تیغ خور بکف شمشیر او
گفت تا سردار آن بیحد سپاه   هیچو رایت بر افرازد بماه

جنگجویان تیغ خونریز آختند   برگ خونریزی مهیا ساختند
سوی میدان گاه کین رو آورند   رو بسوی خصم بد خو آورند
خاک را از رنگ خون گلگون کنند   دشت را از خون دم جیحون کنند
شد بلند آواز کوس از پشت پیل   خاک شد در لرزه چون دریای نیل
خصم جان شد نالهٔ نای ستیز   چون خروش صور در روز رستخیز
شد خروش کاویان در کوهسار   لرزه افکن هیچو رعد نوبهار
چون عروسان اسبها اندر خرام   از حنای خون نگارین کرده کام
مرکبان در رقص از آواز کوس   چون زبان دف بتان نوعروس
تیغهای صیقلی آیینه وار   صورت مرگ اندر آنها آشکار
چون نهال باغ رایتها بپا   میوه هاشان فتنه گلهاشان بلا
بر صف دشمن هژبران دلیر   حمله آور چون بگوران شرزه شیر
تیغها گلگون شدند از خون آل   هیچو از رنگ شفق تیغ هلال
بسکه خون از دشت کین بگرفت جوش   خاک پولادی قبا شد لعل پوش

شد ز اقبال شه دشمن شکن　　بخت برگردیده از شاه یمن
شد نگونسار اندر آن آشوب بخت　　رایت بخت شه برگشته بخت
گشت از تیغ شه ایران هلاک　　جای او از تخت شاهی شد مغاک
چاکران بعد از هلاک شهریار　　آمدند اندر خروش الفرار
خسرو ایران با قضای یمن　　کس فرستاد از خواص خویشتن
تا که گنج شاه را هر جا که هست　　آورند از بیش و کم یکسر بدست
در زمان اندک و در عهد کم　　شد روان گنجینه‌ها سوی عجم
قصه کوته اندر انجام و مآل　　شد تهی ملکی چنین از ملک و مال
دختر شاه یمن آن نازنین　　شد بفرمان ملک محمل نشین
دست از کار یمن چون برکشید　　سوی ملک خویشتن لشکر کشید
از فنون دهر و آشوب زمن　　هر که مسکن داشت در ملک یمن
از دیار خویشتن شد بر کنار　　رفت و مسکن جست در دیگر دیار
نازنین عذرا مه خرگه نشین　　یاد کرد یاران خود زان سرزمین

جلد ز آشوب زمان بیرون شدند　　رخت بستند و سوی هامون شدند
از وطن گشتند خلقی نا امید　　شد پریشانی در آن کشور پدید
هیچیک از حال هم آگاه نه　　این یکی را سوی آن یک راه نه

معاودت عذرا بوطن خود

دلبر بیدل نگار مهربان　　جان بی راحت تن و خود خسته جان
نخل زیبا قامت و سرو بلند　　بسته پای صد کس و خود پای بند
شاه ایوان و ماه خرگهی　　دوحه بار آورده‌ی سرو سهی
گفت با خود با دل امیدوار　　یادم از سوی وطن آرد گذار
او ز من دیگر کجا یابد اثر　　من از او دیگر کجا یابم خبر
ای صبا با آن غریب من بگو　　با غریب بی نصیب من بگو
کای بغربت مانده در غم پای بند　　چند از یاران خود مهجور چند
گر کنون سوی وطن راهت فتد　　ره بملک خویش ناگاهت فتد
گر ز من خالی ببینی جای من　　باز گو کای وای تو ای وای من

از پدر جائی نیابی گر نشان　　غم مخور کاین رو بماند جاودان
جای خویشان گر نبینی مانده باز　　غم مکن بر خویشتن یادی دراز
هیچکس در دهر جاویدان نماند　　جملگی رفتند و جز یزدان نماند
زندگانی را چو نکه باید مرد زود　　غم دگر بر مردگان خوردن چه سود
دهر جای فتنه و شور و شر است　　ایمنی اندر سرای دیگر است
جای ما دنیاست و آن جای غمست　　آنکه در دنیا ندارد غم کمست
هر که رفت از دهر او آسوده است　　جای آسایش دگر جا بوده است
بهر مرده تعزیت باشد شگفت　　ماتم خود را دگر باید گرفت
مهر روز اندود و ماه شب فروز　　شمع کاشانه چراغ بزم سوز
شوخ شکر لب شیرین دهن　　آفتاب عالم و ماه یمن
غارت آرام و آسیب قرار　　نازنین عذرا بت زیبا عذار
اندر آن حالت که با یاران خویش　　داشت راه کوه و صحرا را به پیش
بود از جور زمان دور از وطن　　با صدا فغان میسرود ای وای من

تا با کنون در وطن بودم امید　　میرسیدی گاه بر گوشم نوید
باد دیگر سوی من آرد گذار　　دیده‌ام بیند دگر ره سوی یار
دیده‌ء من کز غم آن روی ماه　　روز روشن بود در پیشش سیاه
بیند آن روی نکو بار دگر　　آن رخ زیبای چون رخشان قمر
گوش من کز فرقت دیدار او　　بود اندر حسرت گفتار او
بشنود از آن دهان شکرین　　گفته‌های نغز خوب دلنشین
پای من کان بود از حیرت بگل　　دست من کان بود از حسرت بدل
باز یکره آن رسد بر دامنش　　باز یکره این بگیرد دامنش
از غریبی هر که کس را کشت هان　　نیست جز جای مکافات اینجهان
داوری را تو بیزدان واگذار　　حاکمی نیکوست یزدان غم مدار
در یمن تو وارث ملکی و بس　　صاحب کشور بجز تو نیست کس
غم مخور چندین که غم در روزگار　　هیچ طبعی را نباشد سازگار
غم در این پرشور دنیا آتش است　　آتش است و آتشی بس سرکش است

ترسم این یکتن که تو هستی و بس   سوزی از غم چون ز آتش مشت خس
غم مخور دیگر ابد شمن و اگذار   پاس خود زین آتش سوزان بدار
گر دهندت از پی یکروزه غم   شادی صد ساله بالله هست کم
از وطن این طالع خونخواره ام   دوری تو تا دیده کرد آواره ام
غم مرا شاید که چندین روزگار   بودم اندر آرزو بیقرار
آخرم سر در بیابان داد بخت   بازم اندر آرزو بنهاد بخت
ور نه تو اندر غریبی و وطن   کامران بودی بکام خویشتن
گاه بودی در عروسی و سرود   گاه کارت عیش بود و گاه سود
گاه میبودی بسلمی سازگار   گاه بودت با پریزادان شمار
در دلت هرگز شمار من نبود   هیچگه کارت بکار من نبود
تو دلی بس سخت تر داری ز سنگ   دارد از سختی دلت از سنگ ننگ
با دل سنگین چه سودم از پیام   این دانصانه دهادت والسلام

آمدن

آمدن وامق بیمن و آگاه شدن از قتل پدر و در و بصحرا افتادن

ناخدای ژرف بی پایان خبر   لیک میسازد خبر را مختصر
کان غریب بیکس ناد نژاد   آمد از دریا برون امیدوار
کز وصال خویش و پیوند پدر   دیده یاد روشن کند بار دگر
لیک بود از رنج آن راه دراز   از غم آن محنت راحت گداز
در غبار راه ماه او نهان   دهر از آسیب چشمش در امان
عشوه اش از دلربائی کرده بی   غمزه اش ناکرده غمازی هوس
طره اش بگشوده دلها را ز بند   گیسویش وا کرده از پاها کمند
رفته از یاد دهانش نوشخند   از تبسم بسته لبهای چو قند
بسته چشم مست از فتان نگاه   بر نگاه آراستن بر بسته راه
سرو نازش مانده از رفتار باز   رنج راهش خسته نخل جلوه ساز
رفته از گلبرگ رویش رنگ و آب   وا شده از جعد مویش پیچ و تاب
دیده اش در دلبری مانده ز کار   از سر چشمش برون رفته خمار

گشته دور از نازکی برگ گلش   سرکشی رفته ز یاد سنبلش
خم گرفته نخل بالای رسایش   خسته نازک پای از خار خلش
رنج دیده لب از تکلم بسته اش   خاطر از پروای خود وارسته اش
طره اش افشانده دلها را بخاک   گشته اش ز افسردگی دل دردناک
چون بملک خویشتن آمد ز راه   دید خالی از عزیزان جایگاه
دید مهجور از پدر دیهیم و تخت   چاکر از ادیدبر گر دیده بخت
نی ز خویشان نام جست و نی نشان   نی ز یاران دید و نی از دوستان
در حدود ملک و اقصای وطن   آنچه رو داد از فتور و از فتن
جمله را بشنید و بر سر ریخت خاک   وز گریبان تا بدامن کرد چاک
کرد پر گل خون دیده دامنش   گشت گلزاری ز خون پیراهنش
عارض گلنار گونش گشت زرد   جمله عالم را فسرد از آه سرد
بسته از شکرفشانی شد لبش   خسته نازک تن شد از رنج تبش
بسکه خون بارید از چشمان تر   دامنش گردید پر لخت جگر

در

در فغان و زاریش بگشاد لب   کای غریب و ای شگفت و ای عجب
کس ز مادر با چنین بختی نزاد   بخت کس یارب چو بخت من مباد
بلبلی بودم ز بستان مانده دور   از غم گل بی شکیب و ناصبور
مانده در کنج قفس عمری اسیر   با دل غمگین و جانی غم پذیر
بعد عمری با درون خون شده   از قفس با صد هوس بیرون شده
جانب گلشن بپرواز آمده   باز سوی آشیان باز آمده
هر چه گردیده بگرد باغ و راغ   ز آشیان خویشتن جسته سراغ
نی کسی داده نشان از آشیان   نی بجائی ز آشیان جسته نشان
شاخ شاخ باغ را گشته تمام   از هم آوازان ز کس نشنیده نام
کرده از بس نا امیدیها هوس   تا دگر ره راه جویم در قفس
قطره بودم ز بحر بی کنار   جسته اندر مرکز اصلی قرار
محو در آن لجه بی قعر و بن   در بلند و پست بر روی سخن
تا بروی تخته تحریک هوا   حیز خود را عبث کردم رها

از حضیض بخت گشتم اوج گیر / جای کردم در بر ابر مطیر
مدتی در حسرت اصلی وطن / در هوا بودم بهر سو قطره زن
با هزار امید در انجام کار / چون رها گشتم ز ابر قطره بار
در هوای آب می کردم شتاب / شومی اختر فکندم در سراب
وای وای از صعب کارم وای وای / وای وای از روزگارم وای وای
پس خبر پرسید از خاک پدر / رفت سوی تربت پاک پدر
خاک را بگرفت آنگه در کنار / اشک خون بارید چون ابر بهار
گفت ای از زندگانی کام من / ای وجودت مایهٔ آرام من
تا دل از بود تو ام خشنود بود / هر زمان در روزگارم سود بود
ای تو از سود و زیان مقصود من / رفتی و آخر زیان شد سود من
بی تو جان با زندگانی دشمنست / مرگ بی تو راحت جان منست
کاش من پیش از تو می گشتم هلاک / کاش من پیش از تو می رفتم بخاک
طرفه زهری ساقی اندر جام کرد / بادهٔ جان کاه و مرگش نام کرد

جملهٔ یاران ما زان طرفه جام / جرعه خوردند و شد دوری تمام
هر که زان جانکاه می لب کرد تر / تا قیامت خفت از خود بیخبر
کاش من هم زان حریف افکن شراب / می فتادم مست و می گشتم خراب
مدتی از جور دهر پر گزند / در دیار شام بودم پای بند
آسمان سست مهر سخت کین / داشت اندر غربتم زندان نشین
بود صبح من چو شام من سیاه / بود روزنم چون شبم از دود آه
بود در زندان ز شامم تا سحر / خار زیر پا و خارا زیر سر
زهر اندر خوان و خون دل بجام / نان و آبم بود این از صبح و شام
با چنان محنت که آمد در حساب / بود عمری این و آنم خورد و خواب
باز دستم جان سنگم را نگر / زنده هستم عار و ننگم وا نگر
در شگفتم از شمار بخت خویش / حیرتم آید ز جان سخت خویش
آنکه در تن نام او جان منست / گوئیا از سنگ یا از آهنست
تن ز جانم بعد ازین دارد ملال / جان با این سختی بود تن را وبال

خواه جان و خواه آهن خواه سنگ / هر چه هست از دست او هستم بتنگ
این بگفت و سوی صحرا شد روان / تا بصحرا جوید از عذرا نشان
گشت عذرا جوی اندر کوه و دشت / بهر عذرا جمله کوی و دشت گشت
بس قدم فرسود اندر کار خویش / نه نشان نه نام جست از یار خویش
آهوئی چون دید اندر طرف راغ / گفت کای از نافه ات مشکین دماغ
اندرین صحرا که می کردی خرام / اندرین وادی که میداری مقام
روز اندر گشت در جائی اثر / یابی از وحشی غزال من اگر
افکنی چون چشم بر آن روی شاه / چهره بینی بر از رخشنده ماه
جلوه بینی چو نافه مشکبیز / غمزه بینی بد طا دستیز
سنبلی بینی سبی در دام او / عشوه بینی غزالان رام او
گیسوئی بینی شکنج اندر شکنج / عارضی بینی ز رشک گل برنج
نرگسی بینی بلا همزاد او / جادوئی بینی سمر بیداد او
غنچه بینی ز آب خضر پر / حقه بینی در آن عقدی ز در

دیده بینی حوادث یار او / گفتنی بینی شکر در بار او
غمزه بینی بد طا رخنه گر / خنده بینی از آن ارزان شکر
ساعدی بینی زده سر ز آستین / چون ز مشرق صبح و صبح دومین
چون چنین دیدی سلام من بگو / ور خبر پرسد ز نام من بگو
کان سگ دیرینه دربان درت / از دگر سگها بعزت کمترت
داشت جا در آستانت پیش ازین / بود در خیل سگانت پیش ازین
روزگاری ز آستانت گشته دور / چندی از جوق سگانت گشته دور
در دیار شام عمری پای بند / پای در زنجیر و گردن در کمند
گر د امیدی از آن بندش رها / تا سگانت را ببوسد دست و پا
زان امید آمد بسوی این دیار / باز باشد همچنان امیدوار
تا دگر جایش دهی در آستان / باشد اندر آستانت پاسبان
گاه گاهی چون دگر سگهای تو / بر نهد سر را بخاک پای تو
چون تذروی دید اندر شاخ سرو / گفت با افغان و زاری با تذرو

کای تذرو نازنین ارجمند | وی چو من دلبستهٔ سروی بلند
چون بپرواز آئی ای فرخنده فال | چون گشائی سوی باغ و راغ بال
هر کجا بینی بصحرا یا چمن | نازنین سروی چو سرو خویشتن
سرو نازی بینی از هر سو روان | تازه نخلی بینی اما بی نشان
عارضی بینی چو گلزار چمن | چهرهٔ بینی چو گلزار سمن
گیسوئی بینی چو سنبل ریخته | طرهٔ بینی چو عنبر بیخته
نرگسی بینی چو دلکش پرگزند | غنچهٔ بینی ولی با نوشخند
بازوئی بینی چو شاخ نسترن | سینهٔ بینی چنان برگ سمن
قصه کوته چون بآن سرو چمان | بگذری از من بگو این داستان
کان تذرو خستهٔ بشکسته بال | وان بدام افتاده مرغ عجز نال
آن بقید دام مانده در شکنج | وان بعمر خود ندیده غیر رنج
آن بزندان قفس بگرفته خو | وان رهائی کرده عمری آرزو
آن ز هم پرواز خود مانده جدا | وان باندوه غریبی مبتلا

عرضه دارد کای سهی سرو بلند | چند بر سرها پر اندازیم چند
گفت ای باد صبا با آه زار | کای پیام آور بیا از سوی یار
گر گذارت روزی افتد بر رهی | وندران ره باز بینی خرگهی
خرگهی مانندهٔ گردون بلند | از سپهر کحلی و از مشکین پرند
رسته گرد او ز خاک عنبرین | لاله و ریحان و سرو و یاسمین
خاک او آمیخته با جان پاک | جان پاکان اندران گردیده خاک
ریخته بر هم دران فرخنده کوی | حسرت و اندوه و شوق و آرزوی
اندران خرگاه ماه خرگهی | گرد بر گردش ز نامحرم تهی
نخل قدّش باردار آفتاب | چین زلفش حقه وار از مشک ناب
دیده اش سرفتنهٔ آشوب عام | طرّه اش در راه عقل و هوش دام
نرگسش افکنده در شهر انقلاب | از نگاهش خانهٔ طاقت خراب
در لبش تأثیر آب زندگی | در دهانش مایهٔ پایندگی
عشوه اش آشوب جان مرد و زن | غمزه اش در ملک دل شورش فکن

لطف و قهرش مایهٔ آرام و شور | جنگ و صلحش موجب امن و فتور
نرگسش دانش ربا و عقل دزد | هر نگاهش برده صد دل را بمزد
عارضش از دیدنی طاقت ربای | قامتش از جلوهٔ صبر آزمای
نازش اندر غارت دلها بدرنگ | غمزه اش بر شیشهٔ امید سنگ
چشم دلجویش غزال شیرگیر | تیغ ابرویش بخونریزی دلیر
عقل و دین را هر دو گامش در خرام | این بغارت برده آن داده بوام
چون بخرگاهی چنان ماهی چنین | بینی از چشم منش لختی ببین
پس بگو ای دلبر پیمان شکن | ای بلای جان و ای آشوب تن
چند با این زاری اندر شهر و کوی | بهر تو پویم براه جستجوی
چند با این خستگی در باغ و راغ | جویمت از این نشان از آن سراغ
هر کجا جانهای پاک نازنین | گشته سنگ وادی و خاک زمین
رفته هر جا از سمک تا بسماک | آه پر سوز و فغان دردناک
گشته هر جا از هجوم دادخواه | تنگ بر آمد شد اندیشه راه

هر کجا طبع غیور دادگر | بر امید دادخواهان بسته در
چشم مظلومان بهر جا دیده کم | غیر ظلم و جور و بیداد و ستم
دیدهٔ بیننده هر جا گشته باز | دیده بیمهری و بی لطفی و ناز
هر کجا و هر قدم بینی براه | بیدلی افتاده بر خاک سیاه
هر کجا بینی چه زن دیدی و چه مرد | کبر و ناز و سرکشی عجب و غرود
ساکنان آن دیار و آن وطن | سست عهد و بی وفا پیمان شکن
مرد و زن پروردگان آز هوا | با غریب و آشنا نا آشنا
کبر و خود بینی در آنجا پیشکار | ناز و استغنا در آنجا پرده دار
آن مکان سر منزل یار منست | وان زمین مأوای دلدار منست
آن صبا چون بگذری بر آن دیار | عرضه دار از من بیادم زینهار
کای فراموش کرده آئین وفا | لوحش الله بارک الله مرحبا
آفرین بر این چنین پیمان درست | چشم بد بین دور از این عهد درست
عهد یاری را نکو دادی بباد | لطف فرمودی که چشم بد مباد

رسم یاری باید ادری اینچنین   بر تو باد اصد هزاران آفرین
لطف بیحد کردی و رحمت تمام   چشم بد بینان الهی کور باد
با امیدم کردی از خود نا امید   روز من کردی سیه روی سپید
چون ز بازیهای چرخ سخت گیر   بر کمند دشمنان گشتی اسیر
در برم دل گشت از این غصه خون   قطره قطره ریخت از چشمم برون
زین ستم هر روزم اندر شب گذشت   هر شبم زین درد در یارب گذشت
ز اشک و آه خویش با اضطراب   گر در آتش بوده ام گاهی در آب
شب همه شب بودنی خوابم نه خورد   دیده ام تا روز اخترے شمرد
جای باده خون دل بودم غذا   روز و شب میزیستم دیوانه وار
روزگاری در غمت با صد نیاز   با وفا داری بشبهای دراز
کافرم آمد بپا این گوهرم   بالله ار من دیده روی بترم
یاد شکر خند آن لبهای قند   بر داز یاد لب من نوشخند
از غم گفتار آن لعل چو نوش   گشت لبهای من از گفتن خموش

چون

چون گمان کردم ترا زندان نشین   در غریبی ایم اندوهگین
دید روئی غیرت قرص قمر   قصهٔ خوبی بر او مختصر
عارضی عاشق کش و عابد فریب   اهل تقوی زو ز تقوی بی نصیب
چهرهٔ زاهد از او گمره شده   داستان زهد از او کوته شده
چشمی از بابل بفن برده سبق   دفتر هاروت را اشته ورق
دیدهٔ خصمی قوی هر دیدنش   هر که ببیند خون او در گردنش
ابروئی طاق نکوئی یافته   روی عالم را از قبله تافته
طرهٔ از مشک دامی ساخته   بلک جهانرا دل بدام انداخته
گیسوئی شب زو گرفته سایهٔ   داده از ماهی با رو پیرایهٔ
کاکلی چتری ز عنبر ساخته   بر سر مه سایبان انداخته
موئی از هر رشتهٔ دامی دراز   بافته در راه دلها کرده باز
لعل نابی لب نهاده نام او   پر ز آب خضر کرده جام او
خط سبزی رسته ریحان کرده ها   بسته بر مه هاله از مشک سیاه

نازنین دوش و برش در پیرهن   گلشن نسرین و گلزار سمن
هر دو را چون از پس عهدی دراز   دیدهای آرزو کردند باز
عشق با آن رسم کش باشد شعار   از دو جانب آمد اندر گیر و دار
از دو سو دست تقاضا شد بلند   از دو جانب آرزو شد زورمند
باز سودا گشت در سر جای گیر   باز شوق آمد بجنگ دل دلیر
باز بروان تازه عقل از سر صداع   با خرد آمد دماغ اندر وداع
باز از دل سیر شد فرزانگی   گرم شد هنگامهٔ دیوانگی
بار دیگر عشق شد دل آزمای   وای بر حال دل بیچاره وای
شوق آمد راه زد بر عقل و هوش   گرمیٔ شادی ز دل بگرفت جوش
شد ز جوش دیدهای اشک ریز   کوه دریا دان و صحرا سیل خیز
از دو جانب باز شد در بر نیاز   دستها افشانده شد بر روی ناز
چشم از نظاره مانده در نگاه   لب بعین خواهشها عذر خواه
عقلها در کار خود حیران شده   معرفت بر عقلها نادان شده

برزبان

برزبان صد داستان از شرح حال   لیک از حیرت زبان عرض لال
حاجبان وحشت و حیرت بپاس   از شکوه عشق دلها در هراس
رویها از بیم گشته زرد رنگ   روحها از ننگ تا لبها بتنگ
لشگری انبوه ز استیلای میل   از دو جانب صف کشیده خیل خیل
کارداران تقاضا و هوس   صبر و طاقت را گرفته پیش و پس
از درون سینه‌ها دلها بتنگ   در درون دل روانها بیدرنگ
کرده جانها سوی لبها عزم راه   گشته از حجاب تنها عذرخواه
عشق از نو آتشی افروخته   صبر را یکباره خرمن سوخته
از دو سو امید دامان دار گیر   در میانه پای بنهاده دلیر
جان صبر از تازه بر لب آمده   روز طاقت را دگر شب آمده
عقل و هوش از نو عنان بگسیخته   صبر و طاقت را دگر بگریخته
گشته جام عقل دیگر سرنگون   ساغر دل باز گشته غرق خون
بار دیگر باز از فرجام عشق   باز گشته در ره دل دام عشق

باز کرده هوش سر را خبر باد | باز دل برده صبور پران باد
عشق را غوغا دگر برپا شده | عاشق مسکین ز نو شیدا شده
باز بازار هوا گردیده گرم | پرده کرده پاره دیگر باره شرم
باز عشق از نو علم افراخته | فتنه را تازه برپا ساخته
کرده هستی خیر باد عاشقان | نام جان رفته ز یاد عاشقان
آمده خون دل از دیده بجوش | رفته از سرها برون غوغای هوش
از نهیب عشق پاها گشته سست | عقلها وامانده در کام نخست
عقل عاجز گشته از کار تمیز | هوش از سر کرده آهنگ گریز
مختصر آن هر دو یار آشنا | سوی هم از شوق بگشادند پا
هر دو آغوش محبت کرده باز | هر دو از سر تا بپا غرق نیاز
چون بپیوستند با هم آن دو یار | تنگ بگرفتند هم را در کنار
آتش دل شعله ناگه برفروخت | پیکر زیبای آن هر دو بسوخت
اندر و نشان آتشی همچون چنار | شد عیان ناگاه و گردید آشکار

سوخت از ایشان اثر اصلا نماند | جز کف خاکستری برجا نماند
حیف از آن هر دو نهال نوجوان | حیف از این گل حیف از آن ارغوان
حیف و صد حیف از چنین زیبا بلند | آه و افسوس از چنان آزاده سرو
آه رفت از باغ سرو و نارون | آه شد بر باد نسرین و سمن
زین عجایب رازها اهل شهاد | بشنوی گر نکته حیرت مداد
زیر این خرگه که ایزد آفرید | نقشهای طرفه ایزد آفرید
خاصه آن نوفتی که عشق بو العجب | بو العجب آسا در آن باشد سبب
آنکه این نه طاق مینا برکشید | زیر این نه طاق راحت نافرید
ای همایون طایر عرش آشیان | پای بندی چند در این بوستان
در غم آباد چنین ویران سرای | گر دو روزی بایدت بودن بجای
فارغ از اندیشه منشین یک نفس | در بسیج راه رفتن باش و بس
گفتم اندر عهد این گردنده مهد | اینچنین شاهی نباشد سست عهد
ای دریغ از این خیال خام من | ای دریغ از رنج صبح و شام من

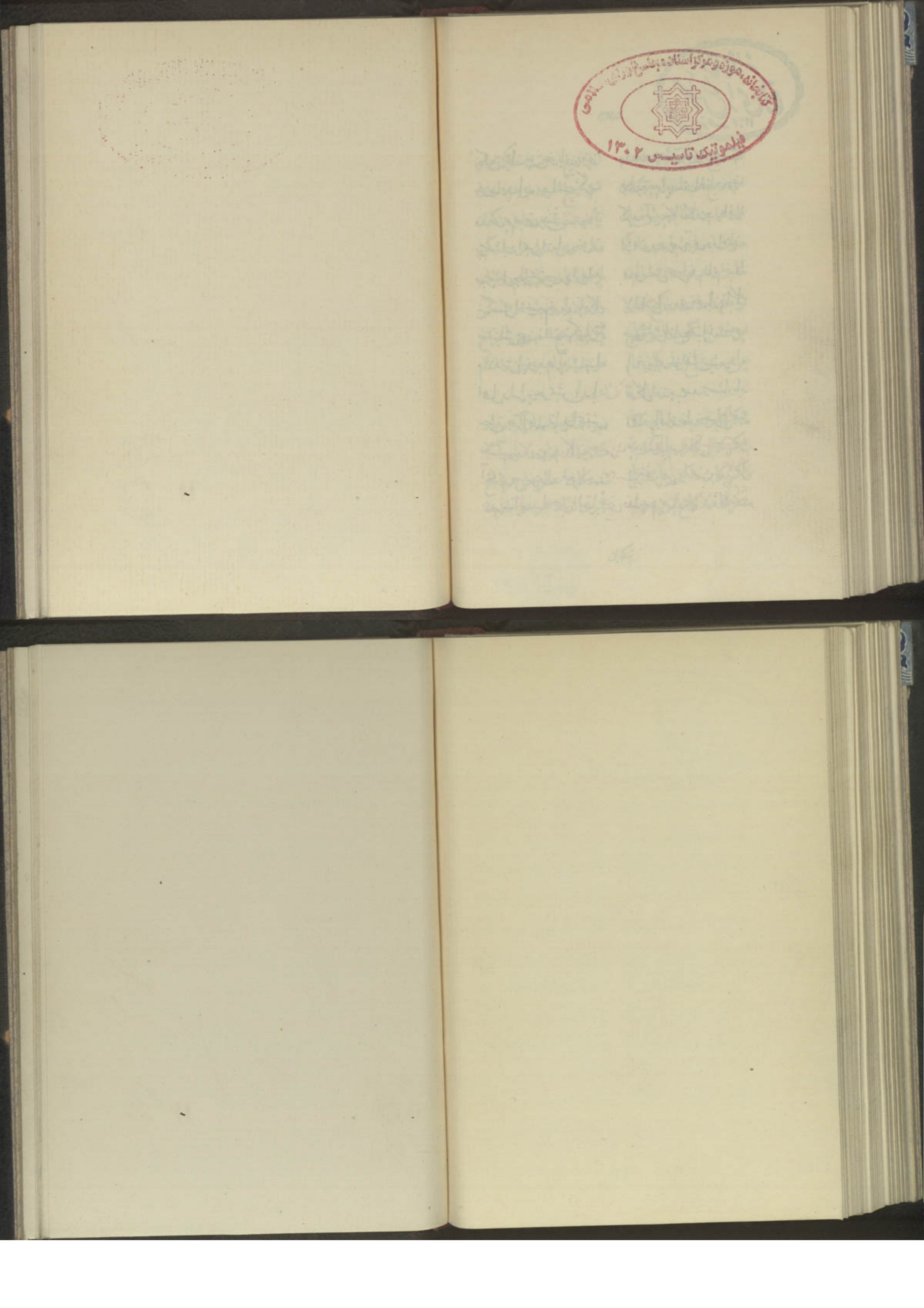
ای دریغ از کشته بی‌حاصلم | ای دریغ از بخت مسکین دلم
ای دریغ از ساده لوحیهای من | ای دریغ امروز بی فردای من
ای همایون طایر عرش آشیان | پای بستی چند بر این خاکدان
سوی اصل آشیان پرواز گیر | ره بسوی منزل خود باز گیر
طایران هم نوا در بوستان | پرفشانان جمله با هم دوستان
تو بتنها مانده در کنج قفس | دور از یار و جدا از همنفس
این قفس بشکن روانشو سوی باغ | باش از رنج اسیری با فراغ
پس بسوی باغ جاویدان خرام | خوش برآ از دام برهان والسلام

خاتمهٔ کتاب

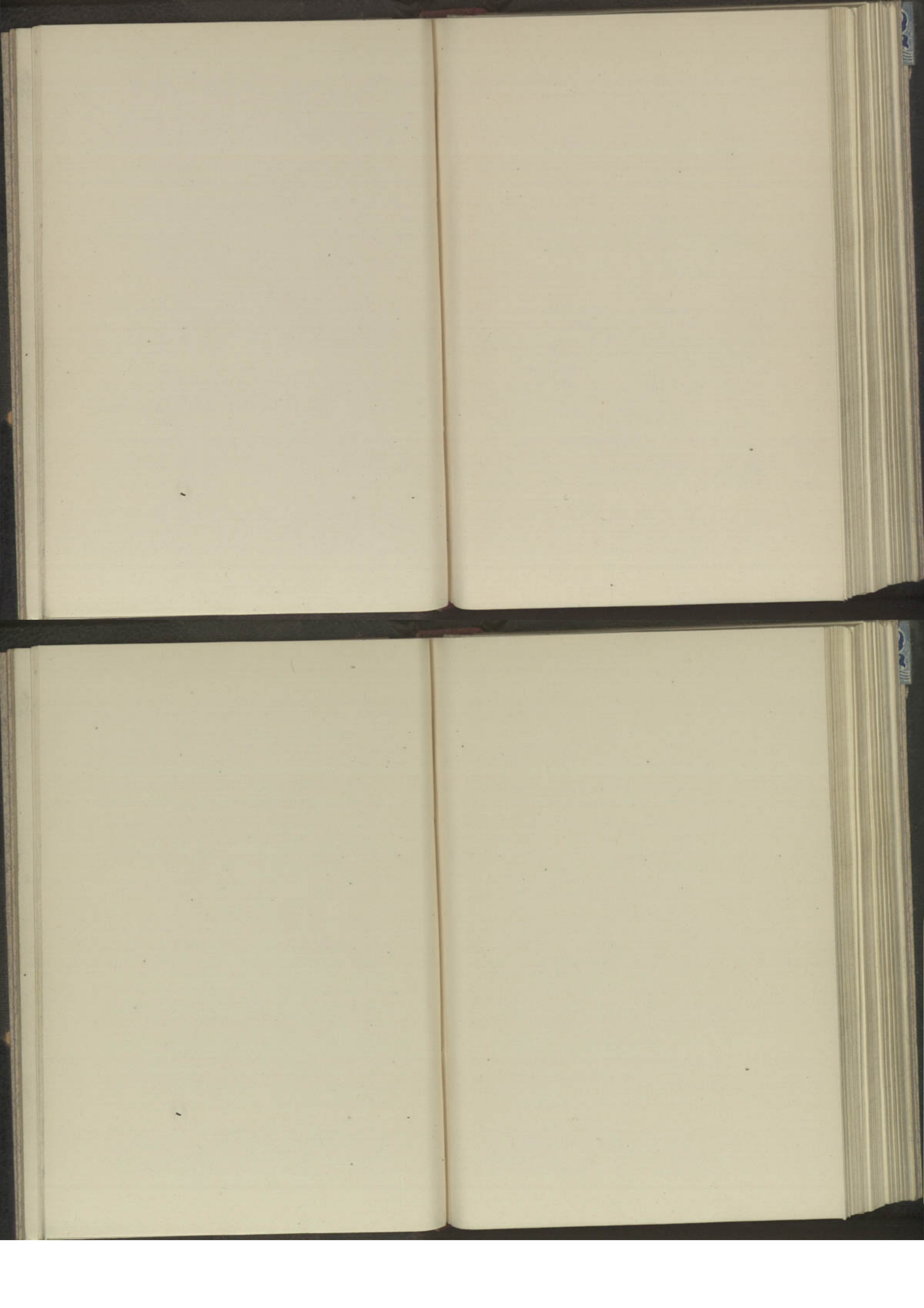
شکر کاین فرخنده باغ خلد داد | میوه‌های جاودان آورد بار
شکر کاین گلزار چون خلد برین | شد پر از ریحان و سرو و یاسمین
شکر کاین دلکش بنا شد سبز باغ | شد ز گلها عطر بخش هر دماغ
شکر کاندر کاخ این بزم سپید | دلبری از ناز هر سو آرمید

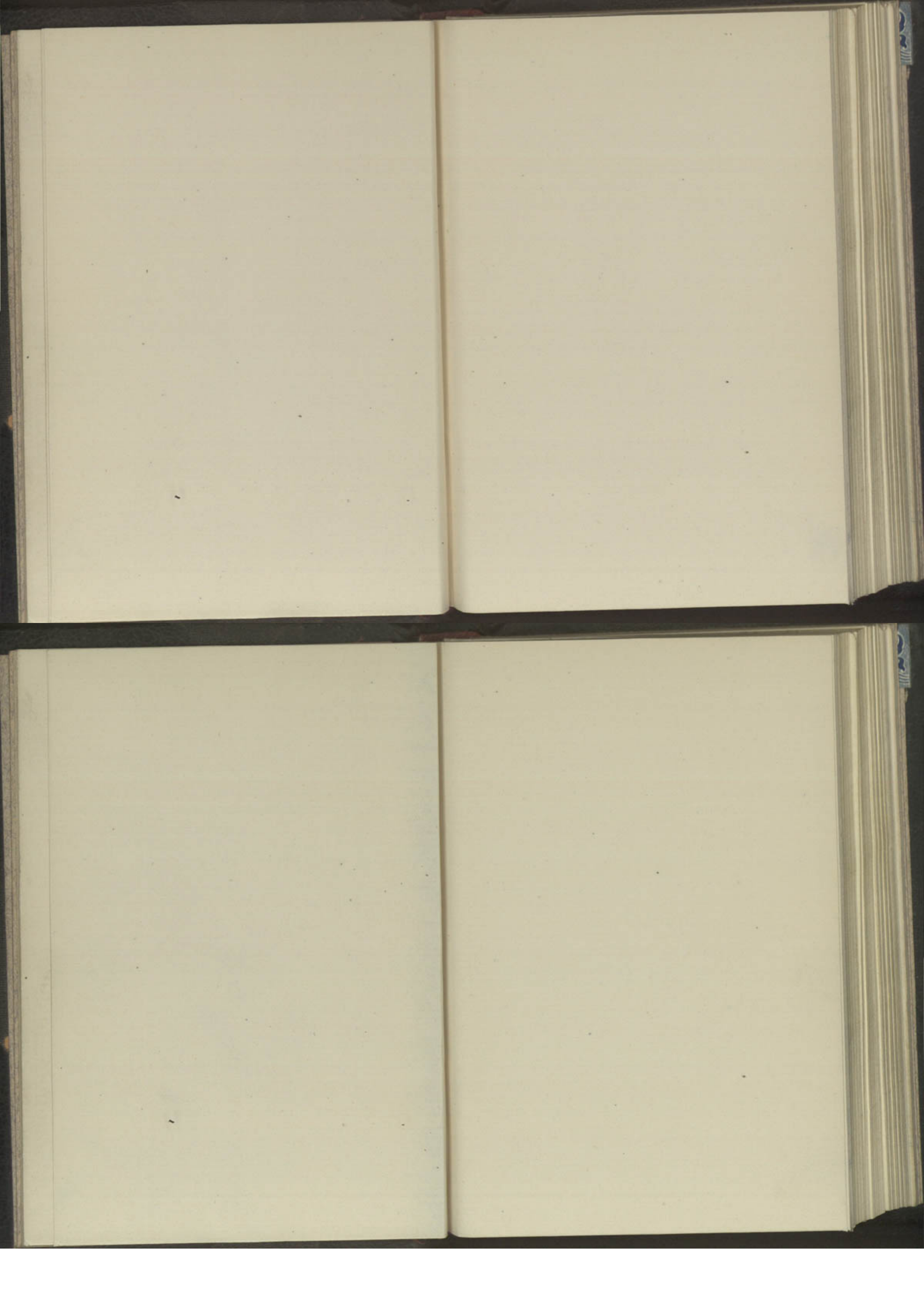
نیکوان نازنین خوبان نغز | در درون صفحه چون در پوست مغز
خوب رویان معانی سر بسر | جمله در پیرایه‌های لفظ و حرف
در حریم صفحه بنشسته بناز | کرده بر بیگانگان در را فراز
بوستانی ایمن از باد خزان | از فتور صرصر دی در امان
سبزه‌اش جان بخش و سروش جانفزا | میوه‌اش عمر ابد نام خدا
نرگسش از چشم خوبان یادگار | لاله‌اش از روی خوبان غازه کار
سنبلش چون زلف نیکویان بموی | میوه‌اش از آب خضر اندر سبو
داردش ایزد ز هر آفت پناه | باد بر باد خزانش بسته راه
اهل دل را بوی عیشش یار باد | نو گل او زیب صد دستار باد
حق ز هر آفت نماید ایمنش | رفته یاد از خار و خس پیرامنش

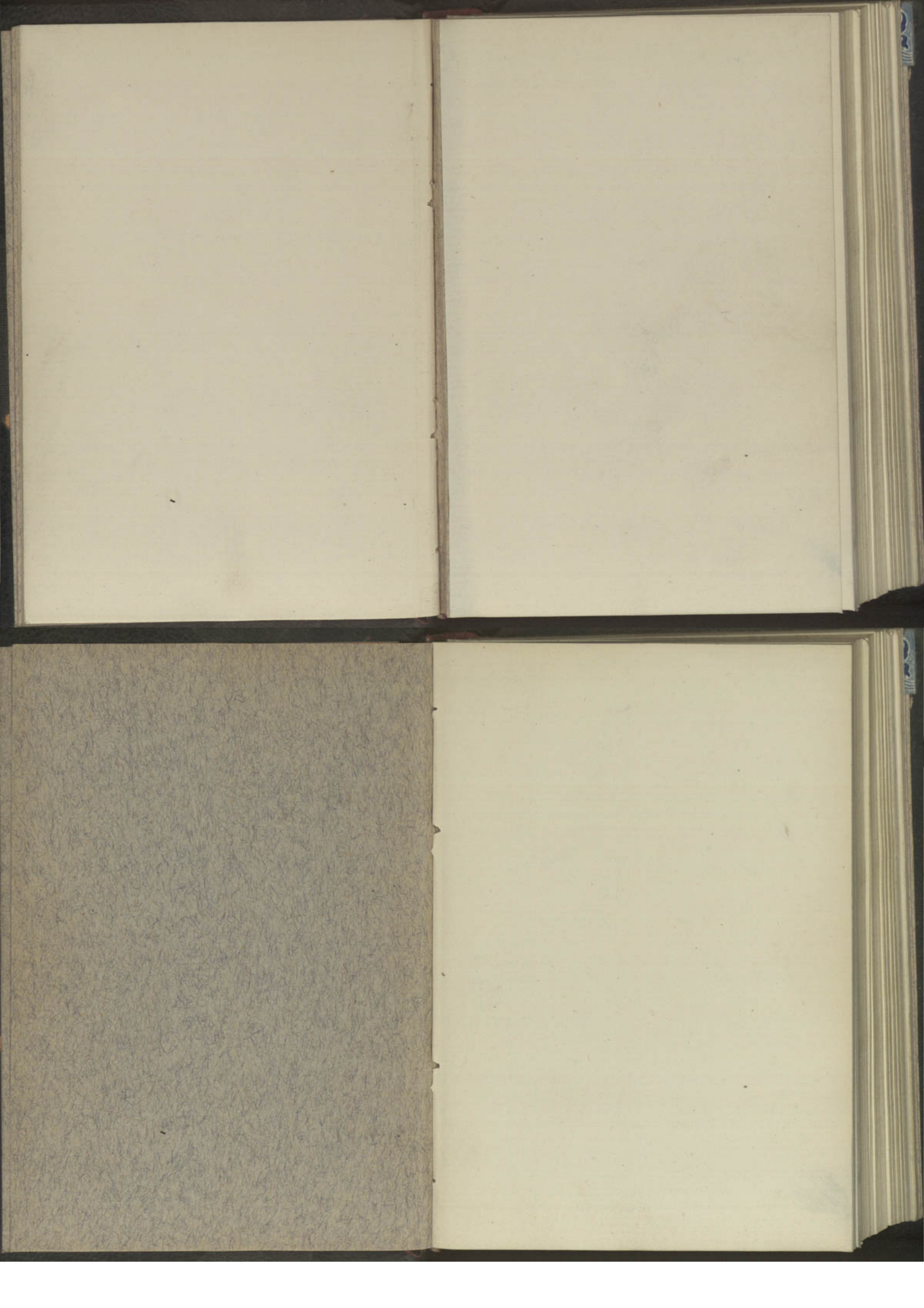
حسب الامر بندگان حضرت مستطاب اجل اکرم آقای سردار معظم سمت تحریر یافت بید الاقل عبرت المصاحبی النائینی فی شهر جمادی الاولی سنه ۱۳۳۷

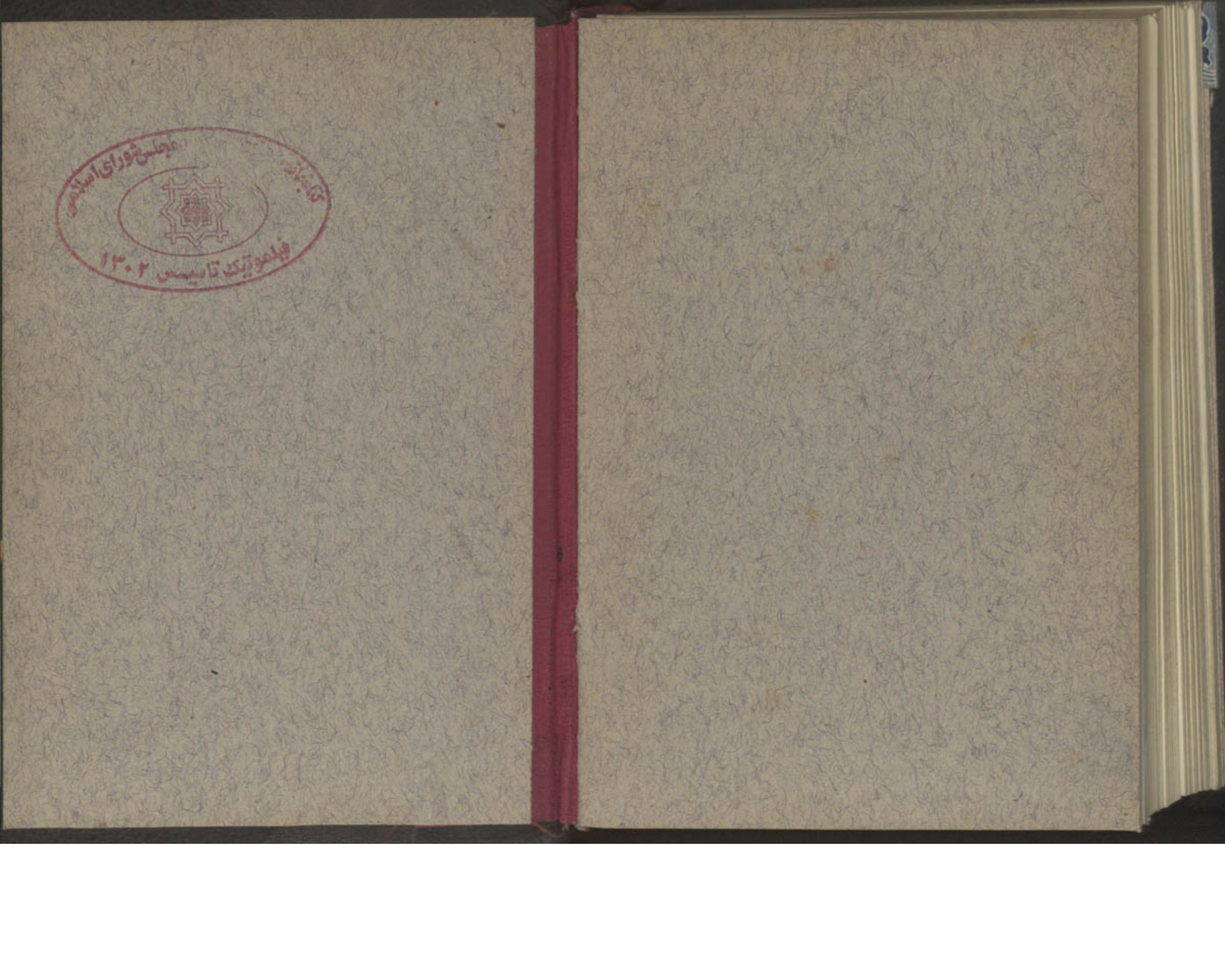


فیلموتیک تاسیس ۱۳۰۲








کتابخانه مجلس شورای اسلامی
فیلموتیک تاسیس ۱۳۰۲

